هو الله تعالی شأنه العزیز

دیوان قصاید حکیم فرید

سخندان بدیع رسما نظم و بیان عارف رموز
شعر و شاعر حکیم ابوالقاسم المتخلص بعنصری علیه
الرحمه مع دیوان قصاید ابوالفرج رونی
علیه الرحمه در مطبع گلزار
حسنی بطبع در آمد

۲۰ [illegible] ۱۳

هر کس طالب این نسخه شریفست ازین محل طلب فرماید
ی فسرپرود نمبر ۲۲ آقا محمد اردکانی تاجر کتب

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد مالک الملک قدیمی را سزد که به پیرایه صنع ارکان
زمانه را که رکن این جهان است بسبب خفیف شب و روز مستقر دقایق روز
برآراست و مجموع اجرام ثقیل کره خاک را بفاصله صغری و کبری ابعاد
ماه آمیخته و پیراست و نعت با محمدت پیغمبر اکرمی را زیبد که بتکرار ارکان سجع
با سرات اوزان قواعد شریعت را محکم نهاد و چه ولت وحدت را بر باعی نبوت
و ولایت مشید و بمربع کتاب و عترت و عصمت و شهادت مؤید ساخت
و بخمس اصول را که بنیان دین مبین است بقوام عشرات فروع منوط و
مربوط نمود و بثمن ابواب هشت بهشت شود بشیرین از امت را بنواخت مدحت
و منقبت والی ملک ولایت و خلافت را در خور است که بمصرع ذو الفقار
ردیف قوم کفار را چون سجع و قافیه بر یکدیگر انداخت و صلوات و سلام
بالتحیات اولاد امجاد طاهرینشان را باد که حشو کفر را بضرب و تقسیم تفسیر
آیات محکمات و متشابهات از لوث ارجاس ادناس سپرداخت

اما بعد

امّا بعد بر ارباب فضل و دانش مستور و پوشیده نماناد که حکیم عنصری
بلخی از فضلای عصر خود و در سخن سرائی و طرز گفتار از ادبای روزگار گوی
سبقت ربوده و در فنون شعر تهمتن مانند پیش بوده سخن‌شناسان نکته‌سنج ویرا در این
فن باستادی ستوده چنانچه شرح فضایل آن نیّر خصایل را ادیب اریب نیّر
و مهر سپهر دانش و فر میرزا رضاقلیخان المتخلص بهدایت و الملقب بامیر الشعرا
صاحب تألیف مجمع الفصحا مستعرض شده در این دیوان نیز مختصر از اخوان
بر احوال آن حکیم نکته دان ثبت افتاد چون در این اوقات دیوان قصایدش
نایاب لهذا این بنده عاصی فانی محمد آردکانی تاجر کتب بترتیب اسمه چاپ
آنرا پرداخت و دیوانی از حکیم ابوالفتح رومی که از جملهٔ خاندان سخن و متفردان
در این فن است بدست افتاد چون دید قریحهٔ شیرین در ادای اشعار ذوقی
بس دلنشین سرشار و در نیکوئی گفتار دارد و عرایس فکر بکر طبع را بجواهر آبدار
و لآلی شاهوار چون در خوشاب آرایش و زینت میدهد و بحلیه‌های نفیسهٔ الفاظ
و عبارات رشیقه معضلات مشکلهٔ سخن می‌پوشاند چون تا اکنون
بزیور طبع محلّی نگردیده و نسخهٔ وی کمیاب شنیده بود دریغ داشت که چنین

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حال حکیم عنصری علیه الرحمه

از قراریکه بدر آسمان ادب و دانش و صدر ایوان خرد و
بینش عارج معارج فصاحت صاعد مدارج بلاغت طرازنده مصر
سخن سازی و دبیر دفتر نکته پردازی مهتر و بهتر مترسلان زمان
قاید و رهبر سخن سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعرا
رضاقلیخان المتخلص بهدایت علیه الرحمه مؤلف کتاب تذکره

موسوم

موسوم بمجمع الفصحاء در کتاب مذکور بیان فرموده اند عنصری بلخی
علیه الرحمه نام نامیش حکیم ابو القاسم حسن ابن احمد در بدو جوانی که از
پدر و مادر اجلش تنها ساخت رایت تجارت برافراخت
اموال و اثقال موروثی پدر و مادر برابر داشته با غلامی که داشته
سفر کردند در راه اسیر فریق قطاع الطریق و آنچه داشت از کف
گذاشت بعد از آزادی روزگاری گذرانید تا بزیور فضایل و کمالات
محلی گردید بواسطه امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود بخدمت سلطان
تقرب حاصل نمودند رجا کارش بجائی رسید که ملک الشعرا
و امیر الامرا گردید و برچهار صد شاعر فاضل سرافرازی و
مفاخرت داشت و همه طوعا و کرها متابع وی بودند و اظهار
شاگردی مینمودند دولت و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابری
نتوانستی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری گویند چهار صد غلام ترک
زرین کمر داشت و چهار صد شتر آلات زرینه و سیمینه او را از اسفار

برمیداشت العهدة علی الراوی وی غزوات سلطان را بطرزی
روان نظم دادی قصیده مفصل بسیار دارد که مشتمل است بر دو
سی فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعراست و سلطان
فصاحت و سخنش در نهایت متانت و در مداحی طرزی خاص
دارد و امیر مسعود سعد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری
خود را شاگرد وی میشمارد معاصرین وی غضایری رازی و
عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و منجیک ترمذی چنگزن
و شهابی و خرمی ترمذی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و
بهرامی سرخی و زینتی سکزی و مسعودی و بوذرجمهری قاینی و
ابوحنیفه اسکافی مروزی و راشدی و ابوالفتح سنکری و
همه پیروی او کردندی و باین اندک سخن که از وی بمانده است
پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست آن طایفه بوده و صفت
مداحی و حکمت گوئی و سخن قوی و قویم و رزین و متین گفتن چنانکه
اوراست نه هر کس را یاراست و این معنی بر سخندان

سخنگوی بانصاف ظاهر و آشکار است گویند سی هزار بیت نظم
داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است مثنوی وامق
و عذرا گفته و شرح و خنک بت و مختصر عین الحیات که هیچیک
ملاحظه نشده و در سنه ۴۳۱ در زمان سلطان
مسعود بن محمود در غزنو رحلت
نموده و مدفون شده
رحمه الله علیه

دیوان حکیم عنصری علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا
که مشکبوی منقلب گشت و مشکبوی صبا

ز رنگ و بوی همی بدانم و ندانم از آنک
چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا

درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست
که خاک بار کشیده است مفرش دیبا

بسوز و ظلمت ماند زمین و ابر همی
بدرّ و مینا ماند سرشک ابر و گیا

فریفته است زمین ابر تیره را که ازو
همی ستاند در و همی دهد مینا

بریز گوهر او و زیر نقش بدیع
نهفته گشت درازای عالم و پهنا

اگرچه گوهر و نقش جهان فراوانست
همه صناعت ابر است و دست رنج صبا

چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او | که از هواش جهالست و از نگار هوا
اگر هواش بدین روزگار تازه کند | بروزگار زعفران هم هوا کندش هبا
بهار نعمت خداوند خسرو عجم است | که بوستان شد از و طبع خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی | بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است | بهیچ شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت مجد و امین ملت حق | امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان هر دلیش پیداتر | از آنکه در همه احوال در خلاء و ملا
بود پدید شب و روز مردمیش همی | بشب ندیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقت همیشه چهار کار بود | کسی ندید و نه بیندش زین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو | بوقت نیکی ردای بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند | فرود سایه انگشت اوست جود و سخا
بپیچ بازوی او کن که پیش بازوی او | قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا
خدای دادش هرچه آن سزا و در خور اوست | مثل زنند که در خور بود سزا بسزا
ساخته است که منت خدای راست همی | بخلق بر ننهد منت زبهر عطا

۲

بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ
چنان برآید گویی که عزم او دست قضا

رضا دهند بامرش ملوک دین عجب
بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا

سپاه چو بنگری اندر میان همه تا او
اگرچه پیکر او هست در میان سپاه

مبارزان ز شمشیر او طلسمی شد
که سوی او ننمودشان مگر که پشت قفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی را
ز هر که یاد کنی منقطع است جز ز سخا

گرش ثنا کنی و دین همه جهانست او
بر این سخن هنر و فضل او بس است گوا

کس از خدای ندارد عجب اگر دارد
همه جهان را اندر تنی همه تنها

صلاح دین را امروز زینت فکرش
ز دی به است ز امروز به بود فردا

تمام از و چونان شده است هیبت او
که نیست کس را با او خلاف او یارا

بهار او نه بملک است فی معاذ الله
که ملک را ببزرگی و نام اوست بها

که هر بدست کسی کو نه اهل آن باشد
چو آبگینه بود بی بها و پست بها

خدایگانا هر جا که در جهان ملکی است
بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا

تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا
ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا

چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او
که کم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا

با آفرین و دعای تو گر بسنده کنم | بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

و له لنصر ناصر الدین

مهر سؤالی کردم از آن لب سیراب | دوش کردم همه بد او جواب

گفتمش چون شبت نشاید دید | گفت پیدا است شب بود مهتاب

گفتم از شب خضاب رو مکن | گفت بر روز خون مکن تو خضاب

گفتم آن لاله در خضاب شب است | گفت کز عشق او شوی تو مصاب

گفتم آن زلف سخت خوشبوی است | گفت زانرو که هست مشک ناب

گفتم آتش بچهره ات که فروخت | گفت آنکو دل تو کرد کباب

گفتم از حاجب تو تابم روی | گفت کس روی تابد از محراب

گفتم اندر عذاب عشق توام | گفت عاشق بلی بود بعذاب

گفتم از چیست روی راحت من | گفت در خدمت امیر شتاب

گفتم از خدمتش مرا خیر است | گفت از او خیر بخیر نیست مآب

گفتم آن میر نصر ناصر دین | گفت آن مالک الملوک رقاب

گفتم اورا کفایت ادب است | گفت کافی بدو شده است آداب

گفتم ارزاق را کفیلش هست — گفت واقف شده است بر اسباب

گفتم آثار آن چه کرد باز — گفت بر کند آز را انساب

گفتم آگاهی از فضایل او — گفت بیرون شد از حد و حساب

گفتم او در زمانه پابسته است — گفت پابسته تر ز عمر شباب

گفتم اندر کفش چه گویی تو — گفت پنج درهم که هست سحاب

گفتم او را سحاب شاید خواند — گفت شاگرد کف او ست سحاب

گفتم از تیر او چه دانی باز — گفت همتای صاعقه است و شهاب

گفتم آتش رسد بهیبت او — گفت گنجشک کی رسد بعقاب

گفتم آن را که بد کند چه کند — گفت شمشیر او بس است عذاب

گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه — گفت آن آتش است و این سیماب

گفتم از امن او برون جایی است — گفت اگر هست ضایع است و خراب

گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلمه کذاب

گفتم اعجاب و برج ملک یکی است — گفت هر دو بد و کنند اعجاب

گفتم از جود او غنا بر کیست — گفت بر جامه باف و بر ضراب

گفتم آنچ از همه شریف‌ترست | گفت دادستش ایزد وهاب
گفتم آزاده گوهری وقف است | گفت آری ز نسل او ارباب
گفتم او ملک را کجا دارد | گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او همچو باد میگذرد | گفت در مدح زود دست اندریاب
گفتم از مدح او ثنا سازیم | گفت چونین کنند اولوالالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد | گفت عمر دراز و عهد شباب

وله ایضا

بت که بتگر کندش دلبر نیست | دلبر دست بسته بتگر نیست
بت من دلبری که صورت اوست | آزری وار و صنع آزر نیست
از بدیعی بوستان بهشت | جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی | بوی عنبر دهد و عنبر نیست
هیچ موی شکافته از بالا | زارتر زان میان لاغر نیست
نیست آن چشم پر کرشمه و ناز | که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود | چون بناگوش آن سمنبر نیست

ابو الفرج

و له ایضا

فی المدیح

گرد روز آمد و زلف ایرینیست | نقطه زآمد باشش کمتر نیست

بلطیفی دگر چو تو نبود | بکریمی چو میر دیگر نیست

مردمی چیست مردی عرض است | جز دل پاک اوش جوهر نیست

ذات آزادگی است صورت او | گرچه آزادگی مصور نیست

نیست رازی بزیر پرده عقل | که دل شاه را مقرر نیست

ای بسا نیک مخبر اکه همی | منظرش را سزای مخبر نیست

شاه را مخبری بداد خدای | کش از آن بیش هیچ منظر نیست

هر کجا کف او گشاده نشد | دعوت جود را پیمبر نیست

بجز آن کش امیر بخشنده است | کویی اندر همه جهان زر نیست

هر کفش را دو وصف کن که جز او | بخل فرسا و جود پرور نیست

هست اندر جهان ظفر لیکن | جز بر میر ابو المظفر نیست

دست او روز جود پنداری | چشمهٔ کوثر است کوثر نیست

خطبه ملک را اگر چه جهان | بجز از تخت شاه منبر نیست

لشکر جود را بگیتی در | جز کف راد او معسکر نیست

گرچه در

گرچه دریا ز ابر پر گهر است | چون ثنا گوی او توانگر نیست
اصل فهرست رادمردی را | جز دل شاه درج و دفتر نیست
نیست چون نام جد او بخلد نسیم | بجهنم چو خشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که نگشاید | گره چو هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرنده خوانمش هر دو | نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت فتح پیش آمد | گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی | که بر او مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد | صدفی کاندرونش گوهر نیست
داد او را کی شناسد آن شهری | کاندر او شهریار داور نیست
تا همی گردش و مسیر نجوم | جز بدین گنبد مدور نیست
روزه پذرفته باد و فرخ عید | که بجز فرخیش اختر نیست

فی التعریف جشن سده و مدح امیر ناصر الدین

سده جشن ملوک نامدار است | از افریدون و زجم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است | کز او نور تجلی آشکار است

۸

فی مدح امیر منصور بن سعید

گر این روز است شب اندرش ناید / وگر شب روز شد خود روزگار است

همانا کاین دیار اندر بهشت است / که بس پر نور و روحانی دیار است

فلک با زمین انبازی است / که هم هر دو تن در یک شمار است

همه اجرام آن ارکان نور است / همه اجسام آن اجزای نار است

اگر نه کان بیجاده است گردون / چرا با زهره بیجاده بار است

چه چیز است آن درخت روشنائی / که برگش اصل و شاخ صد هزار است

گهی سرو بلند است و گهی باز / تحقیقش گنبد زرین نگار است

آراید ورا گر صورت روشن است / چرا تیره وش و همرنگ قار است

گر از فصل زمستان است بهمن / چرا امشب جهان چون لاله زار است

به لاله ماند این لیکن نه لاله است / شرار آتش نمرود و نار است

همی مرجح دریا را ابو گرد / بدان ماند که چشم شهریار است

سپیده سر تا سر زمین / که دین را پشت و دولت را شعار است

بجائی کو بنا زانجا نمود است / نسیم جود او تازه بهار است

بجای زخم او خار انجیر است / بجای بخشش دریا عوار است

تن شمشیر او مغفر شکافست | سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت است | حصار دشمن ارچه استوار است
اشارت را ملاطفش التفات است | حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش بین است | ببار اندر امیر بختیار است
بشادی او کریم چیز بخش است | بخشم اندر حلیم و بردبار است
کرا او را بنده باشی عز و فخر است | جز او را بنده باشی ذل و عار است
بتیغ قهرش اندر فلسفی را | نشان جبر و آن اختیار است
بجد فتنهاش اندر مهندس را | طریق هندسه علم نزار است
ازان زرد است دایم رنگ دینار | که نزد جود او دینار خوار است
امیر از خوار دینار است شاید | که نزد مدح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ است و نخچیر | سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران سور و بزم است | نشاط او بروز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است | بر او منهزم را زینهار است
چنان خواهند از و خواهندگان چیز | که پنداری که نزدش با دقار است

جهانرا آسمانی بانوالست | خدم را پادشاهی حق گذار است
بروز جنگ هر شمشیر او را | ولی چنبر شیر مرغزار است
از و خواهند یمین و یسار او را | میان یمین و یسار اندر فرار است
همانجا یمین باشد که یمین است | همانجا یسار باشد که یسار است
رسومش هر کفایت را مزاج است | ثنایش هر بلاغت را عیار است
ز حرص عفو که دارد بکیستی | گرامی تر بنزدش اعتذار است
الا تا مایه ظلمت ز نور است | الا تا مایه نور از بها است
الا تا هر کجا نار است نخ است | الا تا هر کجا خرماست خار است
تبا بادش جهان کو را مراد است | همی تا خرج کرد و نزاد دار است

فی مدح و ستایش امیر کبیر یمین الدوله

با دنوروزی همی در بوستان بتگر شود | تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبه بزاز پر دیبا شود | باد همچون طبله عطار پر عنبر شود
سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی | باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حله چینی شود | گوشوار هر درختی رشته گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بی نی تا — که برون آید ز میغ که بمیغ اندر شود

وقت نور روز بندد آسمان گرد آر شب — تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند — تا ز مینا چشم دیبا روی و مشکین پر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار — بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

خسرو مشرق یمین دولت آنکه با عجم — کافرش بر سر دولت همی افسر شود

کافری را کو موافق شد بدل مؤمن شود — مؤمنی را کو مخالف بدل کافر شود

زیر هر حرفی ز نقطش عالمی مظهر شده است — زیر هر بیتی ز نظمش عالمی مضمر شود

باد با دستش ندیمش باده سوری شده است — چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود

آب جودش بر دمد زرین شود گیتی همه — آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با نهاد در رای فربه شود — گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قدرت پروردگار جان خرد — چون نبخشش رنج بیند جان دیر پرور شود

اختر سعد است کو را طلعت میمون او — چون نبردش راه یابد مرد نیک اختر شود

باد دستی که اندر خرمن کاه او فتد — همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا شود — ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او تشنه اگر — زر گیتی خاک گردد خاک‌ها عنبر شود

سیرت آزاده داد‌ش ناظر آزاده گشت — منظر آزادگان بی سیرتش مضمر شود

نعت هر کس را همی یکسان شود وصل سخن — چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود

چون ببیند نظم خردمند را مانی شود — چون ثنایش آرم زبان هر لفظ را آذر شود

نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود — تخم چون در شوره کاری ضایع و بی بر شود

آب گرد و آذر ار بر حلم او یابد گذر — باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت او گوئی اگر — بخت باید برتر را تا تاج او زر شود

چون ز احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض — چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

آنکه او را چون پدر یار چاکر بود بهتر شود — وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندی بود را مردم کند — اسم او بر خار واری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد سنگ عجب — مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود — خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا — تا دعای شکر دان سوی ایزد بر شود

زندگانی بادش و پیروزی و شاهی و کام — تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

وله

وله ایضاً

تا همی جولان نقش گرد لالستان بود — عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

تا همی تا تافته تاب او فتد در جعد او — تافته بودن دل عشاق را پیمان بود

هر سر اسپید انباید تا نه بدم زلف او — گر شبه بی تحیر باشد یا ز شب چوگان بود

تا جهان هیچ راست کس بر ماه نفشانده است مشک — زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود

اسب دولت تا ز وی گر شیر بر گردون بود — خانه‌اش تا نیست تا زو گر شیر در بستان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود — لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان ما او آتی گر از عشق او — شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود

تا نداری بس عجب گر عشق تنها آید مرا — بنگ آنکس را بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که نزد دانش همیشه ناصر است — هر که نزد او نپرستد ناصرش دان بود

آنکه با او کرد احسان کردگار — نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود

همین داد دش تا بهین دولت عالی بود — امن و داد دش تا امین ملت و ایمان بود

عدل و نوشروان گشته آکاه اندر وصف او — بنیان شعر توقیعات نوشیروان بود

هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش — آن چه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود

فخر با خیر آن بود کز رسم آن گیری سبب — علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد نیابد جاسدش رحمت ز رنج — رنج پر راحت بود چون در دبیرستان بود

گرچه مردم همت میمون و صورت شود — ناخن پایش باندازه سر کیوان بود

پادشاهیها همه دعوی است یا تیغ او — آن نکوتر باشد آن دعوی که با برهان بود

جاودان فرمانش باد خود همی گوید فلک — تا مرا دوران بود محمود را دوران بود

هرکه با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود — جان در بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیر گر کوهی بکر ز انگشت عزرائیل گرد — تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون به پیوند اندر او با قبضه شمشیر دست — بگسلد هرچه اندر اندام عدو شریان بود

نام او آب نبات آمد کی آب و نبات — بر زمین جائی نباشد در بود ویران بود

باد آن از آب داده تیغ او خیز و اگر — در جهان بر کان بار داگر طوفان بود

زیر شادروان جم گر باد بود او را ابر — کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود

در معنی اسب شد قطره باران سخن — قدر دریا را سبب هم قطره باران بود

گرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان — دولتش را تا اساس ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد — تا از او سامان بگیرد بخت پر سامان بود

ابوالفتح

پادشاهی

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد | نام او معروف‌تر باشد که با عنوان بود

مجلس‌آرای مرادش آن بود با مجلسش | ملک ظاهر بود با ملک بهستان بود

نی بود ایمان بهداستان کاندر جهان | ذره بدعت شود یا نقطه کفران بود

بیش از این نصرت نباید بود کو را داده‌اند | چون ز نصرت بگذری آن سو همه خذلان بود

از تمامی آن که پنج انگشت باشد مر او را | باز چون بیشش کنی آن افزونی نقصان بود

هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او | شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فعلش جمع کرد ایزد همه نیکی‌ها | چون معانی جمع کرد شاعری آسان بود

تا بأصل اندر روا زر با غد و خوشه‌ها | تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود

تا همی در اول شوال باشد روز عید | تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود

گفت او عالی بود تا دین او عالی بود | ملک او وافی بود تا نور حق تابان بود

گشت قبضه بند کانش قلعه‌های شاهوار | قصرهای قیصران روم همچو نان بود

فی مدح و ستایش یمین الدوله

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود | زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود

در دمن تا هم زود هم در ماتم از دیدار او | دیده در دمی که او را بنگرد ... نشود

۱۶

نشگفتست ار بگرد زلف جانان جان نور / گوشهٔ رخسار جانان بد و درجان شود

گر بجنبد و بگرد زبان آن شکر گردد روان / ور بجنبد بگرد آن زلف مشکانی روان شود

حلقهٔ زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد / نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

پس نشاید تا بروشن روی سوی تیره گون / تا نوی را حجت اهرمن و یزدان شود

هجر او ز امید وصل او بود شیرین چو وصل / وصل از بیم هجرش تلخ چون هجران شود

جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او / آنچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود

خواست دستوری ز رضوان از بهشت آید فرود / تا بباغ نو بعالی مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین دولت آن کز رای او / هرچه دشوار است در دولت همی آسان شود

گر بجان از خشم گیرد لحظه شمشیر او / کالبد بر جانهای دشمنان زندان شود

تیغ خسرو را دو برهانست در هر ساعتی / کفر کان ایمان نپذیرد ساعتی ایمان شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

داور اگر در بر خیزد ز شادروان او / همچو عقل روشن اندر جان تو حیران شود

مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شود / همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود

از فزون عکس وی در واعدا روز جنگ / تیغ او نشگفت اگر زعفران الوان شود

مرگ بدخواهان او را از دو گونه گشتنست | صورتش پیکان بود گر این دگر آتش شود

چون نعد وزن دیگش شد برنج شه گرد و سنان | چون نعد و شیر شد بر تیر او پیکان شود

گرز آهن تن کند بدخواه او در روزگار | با وجودش پیر تن او بگذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود | هر کجا نصرت بود بی عدل او خذلان شود

گر برنج اندر بقی امرش همه راوی شود | گر بحفظ اندر نهی نهیش همه نسیان شود

ایخداوندان خداوندان ملک سروری | سروری بی رای و بی تدبیر تو حیران شود

سال نو در باغ نو دولت شادی بود | هر دو نو مر دولت او را همی ارکان شود

این بهشت بزمین نوشاه را فرخنده باد | تا بجنت این ثنا را فرخی بنیان شود

آسمان راضی نباشد تا نخوانیمش بهشت | ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود

تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود | تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود

تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهریار | این جهان گر بی تو ماند خسته و ویران شود

ولهُ ایضاً

نگر بلاله و رنگ بهار طبع پذیر | یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر

چو جعد زلف بتان شاخهای سیب باغ | یکی همه گره است و یکی همه زنجیر

بخار تیره و از ابر و دشت بینا رنگ / یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر

هوا و راغ تو گوئی دو عالمست بزرگ / یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر

بدشت سنبل و مینا سپه کشیده نشست / یکی بمعدن … ف و دگر بجائی زریر

نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع / یکی است پر ز صحیح و دگر پر از تشجیر

ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بها / یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

ز کارها بدو کار است قدر و مفخر من / یکی ز طالع زرد و دگر ز بخت قریر

عجب سرای دو چیز است نام و صورت او / یکی سرای سپنج و دگر سرای سریر

جوان و پیر دو چیز است بحث و خاطر او / یکی بقوت برنا و دگر بدانش پیر

ز روشنی و درستی کرای صورت او / یکی ز دین صفت و دگر ز حق تأثیر

نکوخواه و بداندیش مهر و کینش را / یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر

ز روشنائی و دانش و پایه شد بدو چیز / یکی ز رای رزین و دگر … ضمیر

دعا کنند مر او را بنیکی آب و قلم / یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر

بجنبش اندر گوئی مرکبست دو چیز / یکی ضمیر فرزدق و دگر زبان جریر

چو وهم و عقل بلین است تیغ و نیزه او / یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر

۱۹

زگنج خویش برون کرد جامه دیبا | یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

در این جهان و دلیلست بهر و کینه | یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

همیشه مرکب او حالتست بر حرکات | همیچو رد حرکات سپهر ازو تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد | بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کندن مرنعل را سنگ سیاه | فرو نشاند چونانکه سنگ انجیر

بزیر پای مر اوراچه دشت و چه دریا | چه قلعه‌های فلک برج پیستون و سدیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | زمهرگان همایون به فتح مژده پذیر

جهان و هرچه گرفتی به بندگان وادی | زبهر آنکه بماند آنکه ماند بگیر

همیشه تاکه مدار سپهر و گردش روز | گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او | اگرچه همت او بیش ازین جهان حقیر

ولہ ایضاً

بنقش عالی فردوس کرد آ | ز فرخار و همه پر نقش فرخار

هواش از ظلمت ما را پر از نور | زنقش ازبرست شاهان پر آثار

بناتی اندر او گر خط خوبان | بگرد عارض درخشنده رخسار

بدان ماند که تا زاغان دوارند — گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهر و غمزه نقاشند و جادو — ز رنگ و بوی بزازند و عطار

گهی اندر کشند لاله بسنبل — گهی سنبل نهند از لاله بر بار

شبی گشته شانرا ز معدن — گل نورسته شانرا غالیه بار

از ایشان هر یکی اسپی چو ختنی در — که سیمش صل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت رامش — چو برج روز باشد وقت پیکار

گروهی را کمر شمشیر زرین — در او یاقوت رمانی پدیدار

بچون دیده عشاق ماند — چکیده بر رخ زرین زتیمار

دوالش — بسان نار و گوهر دانهٔ نار

صفت سیلانش اندر ساره زرین — چو کوه بر شکافته زعفران زار

برق آراسته پیلند و دارند — بکرد موج دریا شعله نار

چو مار انند خرطوم از بد و نیک — بود زرین پشیزه بر تن مار

بزخم پای ایشان کوه و دشت است — بزخم نشک ایشان دست شد عار

بهیجا صبح رنگ تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار

چه جایست این که کرسیدان سلطان	خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین را نگهبان	امین ملت و بر ملک سالار
زمانرا مایهٔ نیکی و رحمت	زمین را سایهٔ اقبال دادار
ز عشق جود مایل سوی سایل	ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش مثال است	سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بر او گشته است زیبا	جوانمردی از او گشته است پیدا
جهان بر مهر دینار است از ایرا	که نام اوست نقش مهر دینار
نماند اندر جهان گویا و بالغ	بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گوئی که خشم شاه و آتش	دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گوئی که کف شاه و دریا	دو ره باشد بیک منزل بهنجار
بود مر عزم بدخواهان او را	بسان آن کشته و ناکشته پرگار
بود مر حمله مردان او را	بگونه بسته و نابسته دیوار
کسی کو تیغ او بیند برهنه	بچشم اندر بگرید دو دیده اش افگار
همی در باغهای دشمنانش	بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسد اتش | بجای آب نار آید ورانهار
اگر گنج را مقدار بخشست | بیخ و بند ارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار
سپاه ار عدو را پشت وسینه | چو پیکش اید خدنگ دشمن او بار
جلالش پرورد بخشش پیکرانه | سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ او افلاک پرنور | ز گرد لشکرش آفاق پرقار
ز رزم بندگانش بر قضا جور | ز سم مرکبانش بر زمین نار
میان کارزار آراسته تن | میان روزگار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی | سر شمشیرشان ابری بلا بار

و له ایضاً

دو معدنست عجم را سر و مجلس او | یکی بجای خورنق و گر بجای سدیر
دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم | یکی از و همه تعجیل و دیگری تاخیر
دو پیشه متضاد است کارم کف او | یکی رسیدن شیر و دگر یکی نخجیر
دو گوش زائر او نشنود دگر دو خطاب | یکی که جامه بپوش و دگر که زر برگیر

گرابر و دریا هم گز بجود او نگرید	یکی نیارد عجز و دگر خورد تشویر
یکی روند په پیکار او بهر سنان	یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
رخ و دل از فزع تیره گرد زرد و بشا	یکی بکوه کلاه و دگر بکوه قیر
ز طبع و خدمت او شد رونده تیغ و قلم	یکی بدست سپار و دگر بدست دبیر
بگیتی اندر پیروقام او دو در آست	یکی در خرد است و دگر در تقدیر
خدای را دو جهانست فعلی و عقلی	یکی بپایه قلیل و دگر بپایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه	یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زبان ز بان بجدا و بدی جهان شب و روز	یکی بگوید نامش و دگر کند تکبیر
بتیز تازد و بید در است کشتن شب و روز	یکی بوقت بهار و دگر باول تیر
سپاه دخ بد و ناله دل ولی عدوش	یکی بناله زار و دگر بناله زیر

و له ایضاً فی المدیح

چه چیز است رخساره و زلف دلبر	گل مشکبوی و شب گرد روز پرور
گل اندر شده زیر نور سنبل	شب اندر شده زیر خورشید انور
همانا که خورشید رنگ خویش را	بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

ز رنگ نبیدش بر گل سرخ مجلس / ز عکس نبیدش بر می لعل ساغر

نکوتر ز روشن شب تیره نقش / وگر چند روشن ز تیره نکوتر

نکوتر ز فربه است لاغر میانش / وگر چند فربه نکوتر ز لاغر

بماه منور شبش مانده گردم / مرا روز و شب گرد ماه منور

همی تابد ان خط مشکینش دایم / همی جوشد آن زلف چفته چو چنبر

شبم روز گردید چون بازگشتم / ز ماه منور بشاه مظفر

جهاندار محمود کاندر زمانه / یکی عالم است از کفایت مصور

یمینی است مر دولت ایزدی را / امینی است بر حکم دین پیمبر

ز عز عز را شند بهرش زیرا / بریزد ز باد خزان برگ عرعر

چو دولت جوان و چو دانش منور / چو دریا بلند و چو آتش توانگر

ایا زیر دست تو چرخ مجسم / ایا زیر قدر تو هیچ آن مقدر

نه همسری بگردون ترا ناممکن / نه مرزی بعالم ترا نامسخر

کند زشت را فیض رای تو نیکو / کند سنگ را فعل خورشید گوهر

نگارد بهندوستان زعفران گل / از آن پس که شان زعفران زیور

۲۵

ازیراکه شان باشد از هیبت تو | همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
توانی که زرین شود کشته تو | به پیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود روی پیش و ماند ه با | زپیکان تو استخوانهاش پرزر
بدان سنگ رنگ آتش آید چه گوئی | ز آب و ز آتش هم آب و هم آذر
درختی است گوئی بمینا منقش | پرندیست گوئی بلولو مشجر
ز دیبای رومی ستاره نماید | ز پولاد هندی پرند مسطر
زمانه است چون گوهر او مجسم | سپهر است چون شکل او نامدور
نه پاینده آثار او بند دولت | نه پانست آبار او بست لشکر
رونده است و رفتنش در مغز شیران | خورنده است و خوردش همه جان کافر
نه وهمست و چون وهم گردنش در دل | نه مغز است و چون مغز بودنش در سر
بوقتی که گرد سواران برآید | بپوشد زمین و بجوشد معسکر
وراند راجل مراحل ره گشاده | اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی | که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن | به پیروزی و ذکر تو گوش او کر

بجان عدو مر تو خط اجل را | قلم ساری از تیر و از نیزه مسطر

شگفت آید از مرکب تو خرد را | کش از باد طبعست و از خاک منظر

زمان گذشتست کش و رثنائی | چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر

برجعت بر آنکو نه باشد که گوئی | همی باز گردد زمانه مکرر

بکردار کشتی و لیکن نخستی | روان کرد او کش گرانست لنگر

پرد بکشتی کس این نوع هرگز | پری تو ایشاه گیتی باده در

ببالا چو صندوق نمرود باشد | بدریا چو صندوق فرخ سکندر

چو وهم اندر آید بهنجار مره | چو روز اندر آید بهنجای بیدر

بکام پسین گرز بر ایی | از باختر تا بخاور

زجستن کند کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور

ز پیلان جنگیت گر وصف گویم | ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش | نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بلا بر سر بدسگالان | و از ایشان تباهی بر اعدای ابتر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی | چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

چنان کرد دار عرصهٔ شان پشت کوهی | بموج اندر آمد همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان | که او تخته بد زر چرخ مدور
بگردون گردند مانند و زایشان | جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نعمت | عدو را همه محنت نحس ها همه
زمین کوه باشد چو گردند پیدا | چو اندر گذشتند چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را | ز انزد حشر از تو بهبود است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی | ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده | نشد جز تو شهریاری مشهر
تو و آفتاب هر دو فلک را | یکی جود گستر یکی نور گستر
از او نزد تو نور دایم تو آنجا | ز تو نزد او قدر دایم تو ایدر
جهان بزرگی و دولت تو داری | مر این هر سه را بگذران تو بگذر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت | ز بهر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی | قلم عمر و سمع و لبهر حبر و دفتر
همی تا نسوزد بآب اندر آذر | نگیرد عقاب از زمان از کبوتر

جهان گیر و کینه کش از بدسگالان	ملک باش و از نعمت ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ	مسخر ترا عالم و بخت چاکر

فی مدح سالار مشرق ابو المظفر

غنوده ستند بر ماه منور	خط و زلفین آن بت روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین	یکی را لاله خودروی بستر
ز مشکین چند زنجیر است گوئی	ز عنبر حلقه زلفین چنبر
چو نیکو چهره و قدش به پسند	شود از نعت هر دو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خوانند	یکی را برکشیده سرو کشمر
بروی و موی او بنگر که بینی	پی آذر هر دو انترا فصل آذر
یکی بی دور سال و ماه تیره	یکی بی نور سال و مه منور
به دندان و لبش بنگر بعبرت	دو معنی هر یکی را زو بهم بر
یکی لؤلؤی عمانی و پروین	یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد بگیتی	دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم	یکی بر امر و رای شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش — دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر

یکی از فر یزدانی مهیا — یکی از عقل نورانی مصور

نظام آنکه پذیرد ملک و دولت — که نصرت با ظفر باشد برابر

یکی از نصرت او نام خسرو — یکی از کنیت او بوالمظفر

مبارک دست او دوگونه ابر است — کشنده دشمنان و دوست پرور

یکی با تیغ بارانش همه خون — یکی با ابر بارانش همه زر

بروز رزم او بسیار بینی — گوی لشکر شکار و گرد صفدر

یکی را زخم نیزه کرده بیجان — یکی را زخم تیغش کرده بیسر

ز پاس همتش دو صورت آمد — مرکب گشته هر دو یک ز دیگر

یکی را آتش رخشنده بنده — یکی را گنبد گردنده چاکر

اگر فرمان دهد شاهان ای خسرو — بفال نیک او بی رنج لشکر

یکی از خلخ آرد خسرو خان — یکی از روم شادروان قیصر

وگر لشکر بود شان وقت غلبش — مناقبهای شاه فرخ اختر

یکی را حلقه منبر نگاه باید — یکی را عالم علوی معسکر

همی نفس ادب را سحر ورزد   دو شاخ او بدست خسرو اند
یکی چون خامه اندر دست مانی   یکی چون زنده اندر دست آذر
همیشه خدمتش دو کار دارد   نه بندد ساعتی آن هر دو داور
یکی معروف کرد اندر معروف   یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر هرجاه وجودش را خداوند   بداوی صورتی مخصوص و پیکر
یکی اندر فلک خورشید بودی   یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر به بیند   که بنویسد بروز داد داور
یکی گوید که مهری گشت پیدا   یکی گوید همی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش   بزور بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا   یکی هامون کند سد سکندر
همیجا پیشه آموز دو دستش   سنان نیزهٔ خطی و خنجر
یکی دل بیند اندر درع و خفتان   یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو برمالد بزم اندر کمان را   اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی کشته کمانش رازه و توز   یکی مر تیر را او را لوی و پر

سیاست راند آن فرش مجلس — دو فرع آمد زیک اصل مطهر

یکی مر عهد را سایه خدائی — یکی مر فضل را چهر پیمبر

ز عالی همت و چشم همایون — دو عالم را دو سالار است و سرور

یکی سالار ارواح است انجا — یکی سالار اجیاست ایدر

اگر علم و شجاعت را بجوئی — بنزد او بپایشان مجاوره

یکی را عالم علوی متابع — یکی را عالم سفلی مسخر

اگر کرد آفرینش — شود گیتی بدو گونه مسخر

یکی موجود گرداننده خیر — یکی معدوم گرداننده شر

یکی با باغ و راغ و رود کشته — چو آید ماه پروردین باخضر

یکی را ابر بخشد کله شیر — یکی را باغ دیبای مسطر

شود آبستن از گل شاخ و گردد — زمین چون کودکی با زیب و با فر

یکی را لولو ناسفته فرزند — یکی را ابر لولو بار مادر

بملک اندر همی بادند باقی — بکام دوستان او برادر

یکی — یکی سالار و از شادی توانگر

ولہ ایضاً

بدیدار آن سرو سجاده بر | همی کرد عنبر به سجاده بر
ز روی و ز بالا و زلف و لبش | خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی دهد | که او از بت و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن | زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین | نباشد گره بند حلقه سمر
همی زلف بر تابد از بیم آنک | ور او کم شود از بتا بدمکر
بدیده ور از دیدن روی او | نگار است گویی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او | شرار است گویی بجای فکر
زنهار او سال و مه مانده ام | ز دل گشته نومید جان در خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او | مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین که زو | جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشسته است رایش بجای خرد | گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن | که دینار برون آید از شوشتر

ولہ ایضاً

آفرین بر شاه و جشن شاه باد
جشن ملک آرای او فرخنده باد

[illegible]

چوپارہ

چو ماران ضحاک تیرتش همی
بخواهد غذا از سر همه مغز سر

چو مایه برند از کفش زر و سیم
کفش کان سیمست یا کان زر

بعصیان کسی کو بدو بنگرد
شود مژه در چشم او نیشتر

ایا امر تو رسته اندر قضا
و یا قدر تو بسته اندر قدر

ثنا گوی چون سنگ مدح ترا
هم از لفظ تو برگزیند درر

ز رسم تو آموختم شاعری
بمدح تو شد نام من مشتهر

که بودم من اندر جهان پیش ازین
کرا بود در هستی از من خبر

ز جاه تو معروف بودم چنین
من اندر حضر نام من در سفر

ز مال و ز نام تو دارم بسی
هم اندر سفر زاد و هم در حضر

هزار آفرین باد بر ساعتی
بران خلق و آن خلق و رسم و سیر

ز فضل تو بر هر زبانی سخن
ز خیر تو بر هر مکانی اثر

نه بی جاه تو ملک را قیمتست
نه بی خدمت تو جهان را خطر

ز فرزانگی رای تو منتجب
ور آزادگی رسم تو مختصر

کمربسته دیدم ترا زین پیش
نگویم که در پا ببندد کمر

ولہا ایضا

زند دیر تیت آهن از بهر آن — که هم نفع سازند از و هم ضرر

بدور موافق فزاینده خیر — بدور مخالف فزاینده شر

ایا پادشاهی که بخشم سخا — پراکنده ای اندر بلا و گذر

بحزم بداندیشش برخرم تو — بخندد بسی چون قضا بر قدر

شده است امشب اشباه دانش پژوه — بده کو هنر و زر را با یکدگر

بلی آنکه مرچوب را پیش تو — کند سا غنی تو ده مصفر

ز پایه اش بدو و اندر آرد جهان — که صبح اندر آید بروی سحر

فلک نی ولیکن چه عالی فلک — شجر نی ولیکن چه زرین شجر

سپهر بیا قوت رخشان او — جهان سر بسر خاور و باختر

ولیکن که آنکه با جان پیمانه مرد — بر آمیخته از شادی آرد حشر

زنیت بمغز اندرش کاروان — زعنبر بطبع اندر او را اثر

چو اخلاق تو از محامد غنی — چو آثار تو از فواید زبر

بدان چشم خوش کن بدین شاد جهان — بدین دست و بازو سوای ونگر

تو پیرایه دولت و ملک را — جهان تا بماند گیتی مدر

کشاده بطبع وکشاده بدل / کشاده بدست وکشاده بدر
بشادی بباش و به نیکی بزی / برادی ببخش و بشادی بخور

فی مدح ملک نصر ناصر الدین ابو المظفر

رامش افزای باد و نیک اختر / بر ملک اورمزد و شهریور
نامور میر نصر ناصر دین / بو المظفر که عزم اوست ظفر
روبت و خلق اوست جان و خرد / عزم توفیق او قضا و قدر
نامه بینی و نشنوی بخشش / سخت بی فایده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد برزم / آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمانرا عرض نهند همی / همت مرد و شاه را جوهر
آن کف راد او چه گوئی چیست / آن سخا پرور و عطا گستر
به روزگار ملوک را شرفست / روزی اهل فضل را او قتر
رسم او فضل و فعلش از هنرست / لفظ او درو خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود / کس شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارزرا / آتش انگیزد از میان جگر

وله ایضا

چه زکات عذر کنند با ایشانی | چه ز پر خشم او برند سپهر
گشته آراسته بصورت او | فلک و انجم و طباع و صور
گر ز جنس فرشته نیستش خلق | پس چرا خلق او ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او | خون شود آب خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او | شره کانش برا کند حشر
همه در دامن علامت اوست | هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل | آفرینا بدو بر جهان منظر
عالم است آن زمان مجلس او | هر بلندستی یکی از او کشور
وهم بر همتش از آن نرسد | که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندر این همایون صدر | روی دولت بدین مبارک در
سلب جان مزاج سیرت او | سلب تن مزاج ماده و نر
دولت او سراسته شاهی تن | سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید | دو جهان باشد اندر او مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدان | که کند شاه از او لجام و کمر

گر نباشد بدیع را صفتش | چه بدیع نکو چه بس زل بدر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ | پس چه یاقوت باشد و چه حجر
بر از او زیر گردش گردون | رحمت ذو الجلال را چه اثر
بفروشش اگهی ز آز و نیاز | کهتری را کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه در دستی | اندر آن شهر کو بود داور
خاصه کردش بهشت چیز خدای | که بدان هشت دیدش اندر خور
تا همی هم بر این نهاد که هست | زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاه باشی و کامروا | دوستان شاد و دشمنان مضطر

وله ایضاً

ای پری روی آدمی پیکر | رنج نقاش و آفت تنگر
تیره کی مر خط ترا بنده است | روشنائی رخ تو را چاکر
جادوئی غمزه ترا طبع است | نیکوئی چهره ترا لشکر
روی و موییت مر از ماه و ز مشک | بی نیاز است ار کنی با در
پیش روی تو ماه را چه شرف | پیش موی تو مشک را چه خطر

وله ایضاً

دو رخ و دو لبت برنگ و مزه | چهره آمد بر ارغوان و شکر
بر رخ تست کژدم و عجب است | زخم کژدم مرا میان جگر
بی تو خوبی همه ندانا بود | با تو زاده است گوئی از مادر
سنگ و سیم ار نه جانور باشند | چون ترا سنگین دلی و سیمین بر
چنبر زلف را ز من نه بپوش | گر غمش گشت پشت من چنبر
ننگری تو بمن که غمزهٔ من | دل خلدنی روا بود بنگر
گزند او مرا نگهدارد | خدمت خسرو رهی پرور
نامور میر نصر ناصر دین | آفتاب ملوک و گنج هنر
هر چه اندر جهان همه جسم است | عرض است و کفایتش جوهر
قدر است و قضا بروز مصاف | نتوان جستن از قضا و قدر
هر که بند نشد از عجائب فتنش | گرد اندیشه بر دلش آذر
تا کند داوری ز خلق نیاز | گر کند جود او بود داور
گوئی از خوی نیک او یزدان | بسرشت عقل برنهاد افسر
فضل او را العم نوح تمام | نشمرد مردم ستاره شمر

بدر افتد چو ز آسمان خورشید | معنی مدحش از میان فکر

هر که را در زمین بدوره نیست | نیست او را بر آسمان اختر

نفع بی او همه زیان کاریست | چون زیانکار شد چه نفع و چه ضر

منظری دارد او که گوئی هست | آفرین خدا از آن منظر

مخبری دارد او که موجود است | مایه فضلها در آن مخبر

جود او چیست ابر بی گریه است | علم او چیست بحر بی معبر

نام او چیست گردش فلک است | که نباشد مگر بشغل سفر

ور چه همواره در سفر باشد | سفرش همچنان بود که حضر

کشوری نیست بر زمین که نشد | نام او سایر اندران کشور

صفت و نعت او بروم و چین | همچنان ظاهر است که ایدر

طبع را خوی نیک او شرفست | عقل را فکر نیک او زیور

از خبر بر عیان قیاس کنند | که عیان را بود دلیل خبر

باثر کردن آن خجسته کفش | از فلک می کنارد فاضلتر

اثر او باعث است و فلک | نکند جز بروزگار اثر

هر که او را ندیده و نشنیده | برنخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از صباش خون بگشت | جود او آتش و کفش مجمر
آفرین گفتنش یکی شجر است | که کلاش نعمتست و جاه ثمر
نرسد دست هیچ مروت را | دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی کردنش یکی لفظ است | همه نیک اختری در او مضمر
صفت خلق او یکی معنی است | که سخن زاید و بود منحصر
تا نباشد زمانه بی شب و روز | تا بروید به آب نیلوفر
باد پاینده مهر و بار خدای | همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل | تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته به دانش و دین | دلش آراسته به عدل و مطهر

فی مدح یمین الدوله

اگر چه برهنه گیتش جامه باید نیز | چو ابر برهنه شود بوستان چه آید بر
دگر زره نبرد باد بر هوای لطیف | چنین که برد زره بارها صغیر و کبیر
دگر فرو شود آهن لطیف از آتش | چو بر آید جوشن ماهی بروی غدیر

رز از فراق صبا خون‌جگری و زرد و نحیف || رخانش زرد و شد و برگشت خون دیده عصیر

چو خون شده است سرشک رزان نا شده خم || که رز بصفوت پیرا نشده است تا شده پیر

رز از زپیری پژمرده و تیره گشت رو || چو آن تازه و روشن بیست ولیک

کلین دولت عالی امین ملت حق || که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و جحیم

خدای عز و جل آنچه تو بیندیشی || بیافرید مر او را نیافرید نظیر

بلوح هرچه قلم رفت از ابتدا سرش || همی نشست و همی گفت مدح او بضمیر

همیشه هست چهارم سپهر حاسد چرخ || از آنکه او را چون بود جاه و سریر

بسند و بیند ز عکس رخ همه کتابش || مرا بعنوان نتوان شناختن ز زریر

بصیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد || برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر

هوای او بلطیفی بصبر برون آرد || چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه آرد عفو و عطا بر دیده او || ز بیگناه نشی بر گناهکار فقیر

خدای سخت قوی گفت باش آهن را || از آنکه دو بود اندر آتشش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر || دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند با گهر سرشته کند || محرری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گوئی که گفتش بود معنی | بخواب دولت بینی زخش بود تعبیر

نه مر جلالت ابحر و خصال او راست | نه مر کفایت را جز و رسوم تفسیر

ز سیم و روی باکسیر و زر کنند همی | ز نطق زر کند از مدح او باز اکسیر

چنان بداند تدبیرها که پنداری | همی برابر تدبیر او رود تقدیر

ببوسه داد زبانش بمدح در عنوان | فرو دود بصر از دیده سوی دست وزیر

بزرگ همتش اندر ستارگان فلک | سخن بود اسطرلاب اگر کند همی تقصیر

نه قوت حرکاتش همین ز سیارات | منجمان نشناسند خیر را از شر نیز

همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین | ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر

ز علم او اثر ناقص است کوه بلند | ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر

چو شاه قصد عدو کرد ور چه دور او | اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر

بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند | ز باد حمله سوفار زر برد ز تیر

قیاس شاه چو ابر و محامدش چو شکر | ضمیر ما چو صدف شاعری چو بحر غدیر

بجود مر کف او را همی حسد کند ابر | چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر

گهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند | گهی بخویشتن اندر دمد بجای عبیر

چنان رسید بشادی موافقان / کز آسمان نبود بر مرادشان تقصیر

بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر / با سن برتری عقل و زینت تو قیر

مخالفانرا از بیم او هراسی دارد / چنانکه دم نتوانند زد بسگر بر جهر

بریخ آز و بدل نیاز و شدت فقر / بجهد مور و بمنکدر دروغ و زاری زیر

زبسکه بیند پیکان شاه روزگار پیکار / بکوه زرین گشته است دیده نخچیر

ز حرص بدحش اندر زمین ایران شهر / همی بروید شمشیرا پراکنده شعیر

جگر شکافته هنگام زخم شمشیرش / بطبع شیر مگر شیرش ابداد و بشیر

همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات / همی خورد حرکات سپهر از و تو شیر

بکوه ماند و سیر ستارکان دارد / بود عجب که کمند کوه چون ستاره مسیر

بدست کندن هر نعل را بدست سپاه / فرو رن بدخواه چونانکه لشکر تکبیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد / زمهرگان همایون بفتح مژده پذیر

جهان و هر چه گرفتی ببندگان واده / زبهر آنکه بماند آنکه ماند بتکبیر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز / گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان نعمت / اگر چه هست و بیش از آن جهان حقیر

وله ایضاً فی المدیحه

منقش عالمی فردوس کردار | ز فرخار و همه پر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پر از نور | زمینش از بنفشه شاهان پر آثار
بتانی اندر او گرد خط خوبان | بگرد عارض رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغانند و اژدر | گل اندر چنگ و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو | ز رنگ و بوی بزازند و عطار
شبی کشته‌شان را روز معدن | گل نورسته‌شان زاغالیه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل | گهی سنبل نهد بر لاله انبار
از ایشان هر یکی همچون درختی | که بیخش اصل باشد زعفران بار
چو چرخ باشد وقت رامش | چو برج روز باشد وقت پیکار
گروهی را کمر شمشیر زرین | در او یاقوت رمانی پدیدار
بخون دیده عشاق ماند | چکیده بر رخ زرین زتیمار
و دوانش | بسان نار و گوهر دانه نار
صف پیلانش اندر سار زرین | چو کوه بر شکفته زعفران زار

ببرق آراسته میغ اندرو دارد — بگرد موج دریا شعله نار

چو مار انند خرطوم از بدو نیک — بود زرین ستیره بر تن مار

بزخم پای ایشان کوه شکست — بزخم پشک ایشان دشت شد غار

بهم چا میغ زنگ و تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار

چه جایست این که میدان سلطان — خداوند زمانه شاه سیار

یمین الدوله و دین آنجهان — امین ملت و بر ملک سالار

زمانرا مایه نیکی و رحمت — زمین را سایه اقبال دادار

زعشق جود مایل سوی سایل — زحرص عفو عاشق بر گنهکار

شجاعت را دل پاکش شبانست — سخاوت را کف رادش سزاوار

جهانداری بر او گشته است روشن — جوانمردی از او گشته است بیدار

جهان پر مهر دینار است از ایرا — که نام اوست نقش مهر دینار

نماند اندر جهان گویا زبانی — بفضل و فخر او نا داده اقرار

اگر گوئی که خشم شاه و آتش — دو لفظند از یکی معنی بتکرار

وگر گوئی که کف شاه و دریا — دو ره باشد یکی منزل بتکرار

۳۱۷

بود مهر جمله مردان او را | چو زر بسته و نابسته دیدار
بود مهر خرم بدخواهان او را | بیکسان کشته و ناکشته پرکار
کسی کو تیغ او بستد بر همه | بچشم اندر بگردد دیدش افگار
همی در باغهای دشمنانش | بجای بیخ گردید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش | بجای خز نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار رنج است | برنج او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار
بیانداند ورا پشت و سینه | چو بگشاید خدنگ دشمن آزار
بسا لشکرکشا کاید برزمش | ز عجب آسان گرفته کار دشوار
صلاحش پر و کینش بیکرانه | سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ افلاک پر نور | ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم بندگانش بر قضا جور | ز بیم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراستن | میان رزم کار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی | ز شمشیرشان ابری بلا بار

وله ایضا

۲۶۸

چو روی دید شاه و دید هیبت او | نهیبت شد گرفته دامن غار
میان کاوش اندر باد آذر | میان جنبش اندر ابر آذار
بجای روی سوی رزم پشتش | بجای عقلش آتش اندر مغز معمار
چو تشنه ابر او از بیم و از ننگ | هلاک خویش را گشته خریدار
ابا شاه همه شاهان بستی | فرو از قدر تو فتادن افکار
چنان دانی تو سر خلق گوئی | بر اندیشه تو لی واقف بر اسرار
اگر نه گفتنی بودی بدیحت | نبودی فضل مردم را بگفتار
تو ای شاه از جنس مردمانی | بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی بتابد | بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بستند ز دریا | زمین را مایه بخشد ابر مدرار
همیشه عید بادت روز نوروز | همی تا تازه باشد عید مختار

فی مدح یمین الدوله

بدان ماند که بر دو لاله گرد گرد | جهان نور او روا است دیگر
چو گشتم سرو او با زیب پر حسن | چو گشتم سر اصل او با نقش پرچم

ابوالفتح

...

فضل و جاه تو را ...

... بخت تو را ابتدا ...

۳۹

وله ایضا

...

بفضل

بنقش این بنا شد چرخ کشمیر	بسرو این بنا شد خور بکشمر
بدو اندر بیانی صنع ایزد	هلال آذری و نقش آذر
شکسته خور در شمشاد و سنبل	نشانده پشت بر کافور و عنبر
معاقل غالیه بر سیم نقره	مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن	ز تیره شب نهاده بر سر افسر
چو بینی قد ایشان را تو گوئی	همی شمشاد روید بر معصفر
فروزان حلیهٔ زرین کمرشان	ز چینی دیبه و دیبای احمر
چنان تابد که پنداری بر آتش	زبانه بر زد از بیجاده مجمر
گرفته گرزها زرین و سیمین	مخالف رنگ و یکسان با پیکر
یکی همچون تن دلداده عاشق	یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصنعت برکه صافی برآنند	بصنعت برکه شیرین عشر
یکی اندرون ماهست چندان	ستاره نیست بر چرخ مدور
بر آن کاخ و منظر ولیکن	ز میلان ساختش بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش زیبا	چو تاج قیصر اندر زر و زیور

بجز از بحر کهسر شد موج دریا ... که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بودی ... زمین گردون همی چون شد بدو بر
چه بحری کاتش تیز است جوشش ... چه گردونی که زرخش اختر
چه خیر است این جهان نو که کردست ... زپیری وا از دولت منصور
همی رسید ان سلطان معظم ... خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت ... امین ملت و جمشید مفخم
مقر آمد جوانمردی که بی او ... نشد کس را جوانمردی مقرر
ز بحر آن خسرو را دید شو ان ... که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد زاید این گیتی دو چیز است ... بدان گیتی دو بااین و برابر
بدین گیتی کف محمود جاهش ... بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیکست کار امت امروز ... بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی ... بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر بستره او ... ردای خویش بربستی پیمبر
شده از مدح او چون ناف آهو ... دهان شاعران پر مشک اذفر

و له ایضا فی المدیح

ابو الفتح

از انشای

از انشادی که بیند خلعت او | بشرق روز باشد نورگستر
وزان غمکش ببند زرد گردد | بهنگام سفر رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که گاه | برویدگل بزم مجلس اندر
بصورت را ز روی دست او باز | ماهی که گل شود که زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نویسد | ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بساید پیش او چون بار باشد | بساط از بوسه شاهان کشور
لب معشوق شاهانست گوئی | بساط شهریار هند پرور
بسا زر چون ببیند حمله او | بدان ساخت دهد مغفر بمجمر
زبهر آن دهد کاندر ره مست | مر او را بود مجمر مغفر
ایا شاهی که بی نام تو باشد | زمانه ناقص و دولت مبتر
چنان کردن زمین دشمنانرا | که نار دشمنان جز بهم تو بر
زمانیست ار بت آوردی باشتر | ز روم اکنون صلیبا و باستر
زمین هند را چندی سپردی | زمین روم را چندی بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای | بباه سرد قیذر لشگر خیبر

۵۲

بدان درگهش زیمن سوچتر و خاتش / بیاورد باز از دگر سو تاج قیصر
ازان مهمات آمد سیر کرمان / که فضلت بود ز دیگش مفتخر
توانستی بجای خویش بودن / نه عاجز بود ازین معنی مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو / همی پیچید بنشنید محاور
همی داند که چون ملک از تو یابد / بود باقی برد اصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند شد / کسی کاکه شد از خورشید انور
سپا راید بنام و کنیت تو / خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضای نیک و برید / نگردد حکم یزدانی مغیر
جهاندار و جهانسوز و جهانجوی / جهانگیر و جهاندار و جهان خور

ولها ایضا — فتح خوارزم

چنین نماید از شمشیر خسروان آثار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان / که هست راستر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد / رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر / نه فال گوی بکار آیدش نه کار گذار

رود چنانچه خداوند شرق فتح تمام
زبانه گشته مراد ورا دلیل ایزد یار

بوقت آنکه هوا تفته شد ز باد سموم
هوا چو آتش گردد اندرو بجای شرار

ز تف بروز بجوش آرد آب در جیحون
بشب ز پشه در او بد توان گرفت قرار

بدولت ملک شرق و سعادت او
نه پشه بود و نه گرما نه زین دو هیچ آثار

فرو گذشت بآموی شهریار جهان
بفال اختر نیک و بنصرت دادار

فروغ دولت او همچو روز وقت زوال
مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

همه زمین شده از روی بندگان کشتی
همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار

زمین هامون ز مان فراز و نشیب
نه توده توده سر و کوه کوه بت را قرار

بدید چهره الماس رنگ شمشیرش
در این دیار نماند از مخالفان دیار

نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون
هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار

بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون
چو برگذشت بر آن آب شاه موسی آثار

فراغ جیحون چون کوه شد ز بسکه در او
کلاه ترکش زین بود جامه و انبار

کسی که زنده بمانده است از آن جهانیان
اگرچه تنش درست است هست چون بیمار

از این سپس بدل بانگ نعره در جیحون
نخواهد آمد خبرهای های ناله زار

٥٤

بلغزش اندر تیغت اگر بود خصمت / بجنبشش اندر تیر است اگر بود پیدا

اگر بخسبد بیند خیال او از باد / گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اگر نماز کند او باشدش تکبیر / اگر کند کند آوخ بودش استغفار

وگر سؤال کند گوید ای سوار مزن / وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار

ور از اسیران گوئی گرفت چندانی / گر تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار

کرده ایشان بگرفت طول و عرض جهان / بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار

وگر ز خواسته گوئی که بر گرفت ز گنج / سخن نماند و عاجز شود در او گفتار

بدرجها گهر است و به تختها دیبا / بگنجها درست و به تنگها دینار

قیاس گیر بدان از قیاس سیم سپید / شمار گیر بدان از شمار زر عیار

ز عکس جامه رنگین سرا چه باغ ارم / زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

ز توده نافه مشک و شمامه کافور / زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

عمود زرین با گوهر کمر شمشیر / سلاح نقره بر بچگان گلرخسار

بکشت دشمن و برداشت گنج و لابه بر / ز بهر نصرت دین محمد مختار

از آنکه تربت گر گنج و شهر و برزن او / مقام قرمطیان بود و معدن کفار

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است	چنان که تا صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد و غزو نصرت و فتح	نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار غزوه چنین	بر او برآمده و گفته عنصری اشعار

وله ایضاً

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر	که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع کنند که ز معشوق برخورد عاشق	بدین جهان نبود کار از این عجایب‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد	چو داد دل نتوان خورد نیز از دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم	وصال باشد با او مرا به حیله اگر
شدم بصورت چنبر چو زلف او دیدم	بصورت رسن اصل آن رسن چنبر
نگه بمن نگذرد هست در مثل که رسن	اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر
چه چیز داد از غزل و نعت نیکوان گفتن	چرا نگویی نعت و ثنای فخر بشر
ستاره سیر خوب سیر ابو یعقوب	که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف ابن ناصر دین	بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش بهمه وقت فر یزدانی	همی درخشد با آفرین بر آن منظر

٥٦

ابوالفرج

ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست	کنه نیاید مدح و ثنا از آن مخبر
مثل زنند که جوینده بی خطر بی جرم	از آن ره خطر در شو و بجستن خطر
بجهد خدمت او کن که هست خدمت او	بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر
ثنای نیکو بر نام او بگوید خوش	از آن فراوان خوشتر که شکر بیگه
شده ست رای همه لطایف سبب	بروشنی و مزه و شمر آفتاب و شکر
ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم	سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر
ایا وفای تو بندی که نیستش نیست	و یا سخای تو بحری که نیستش معبر
دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا	کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
نبود عبرت بسیار تا بدانستم	کنون که دانستم زو بمانده ام بعبر
مرا چنان بود اندر نهفت صورت حال	که سیر سیر شد از بنده سخن گستر
گرانی آمدش از من بل که چنین	بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار نفرین کردم ز دور و بر ایام	هزار مستی کردم ز گردش اختر
ز بسکه و خشم آمد که نگفتم شعر	ز رسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر
و دیگر میر ابو سهل گفته بود مرا	بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر

که چون

که چون نکوئی و دیگر بدیح میرسی — بجستنها و نیابی بوقت خویش بدر

زور و پاسخ دادم که میر خدمت من — همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر

اگر نخواستی او رسم من نکردی کم — مرا بگفت غلط کرده بدین اندر

که میر بسیار آزار دارد از تو بدل — که تو نکردی از کار ناپسند حذر

گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم — پس اقتضای مسند و باشد این منکر

بگفتم این چه حدیثست گفته زین باب — وگر نگویم بپرس از کسی دیگر

چو بازپرسش تو عمید الملک مرا — بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر

چو آتش آتش بزد و دل مرا بتیغ — زدید کانم گفتی برون دمید شرر

اگر بگفتم آن شعر خوب نام تو من — بدانکه کافرم اندر خدای و پیغمبر

کسی که بر تو مزور کند حدیث سخن — و هان آنکس بر خاک باد و خاکستر

نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد — بفضل باش تو اندر میان ما داور

مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر — که معنی از دل و از طبع من برد بحشر

زبان من مثل ابر و شعر من مطر است — چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر

شعر شناس دل او شعر من گل او — گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

مرا نباشد دشوار شاعری کردن | که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر
سخن توانم گفت اندرا که در دل او | بنیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو بتوانم سخن طراز بدن | که فضل تست جهان را ز نا بیابت پ
فضایل تو جواهر است و من صدف که ازو | همی ستانم قطره همی دهم گوهر
ترا بدیع توان گفت گر بیک انگشت | مر آفرین را بسته است صد هزار گره
تو برتری ز معانی و هر چه ما گوییم | که هست خاطر ما زیر و هست تو زبر
امیر هر که بود پیش تو همی گوشه | که تو بگوید و رشتی بگستر د داور
کسی که مایه ندارد سخن دانگ گفت | چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو زیبد انشی سخن گوید | بفضل خویش نگر تو بقول او منگر
همیشه تا مه و خورشید و شنند و بلند | چو ماه روشن باش و بلند همچون خور

ولہ ایضاً

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر | برسم تهنیت عید از آفرین امیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او | بدست طبع نبوده است هیچگونه اسیر
یمین دولت خوانندش این چگونه بود | که دین و دولت هر دو بدست اوست مشیر

٥٩

این ملت خوانندش اینکه حافظ است او | همیشه حافظ این به هر چه خواهی گیر

موفق است بفکرت که آسمان پروران | چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه | موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید و دون جای | بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار اثر پیش است | بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

که یکی بکفایت بدین و ملک اندر | همی نماید فعل و همی کند تأثیر

ثناش جستیم و گفتیم تصرفی بکنیم | در و بلفظ و معانیش نه اکنیم تغییر

بغور ما شده کم گشت و رجواشی او | کلام و هر چه بر و اندر از قلیل و کثیر

کنی سؤال که توفیر چیست چند است او | بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر

بپرس نجد است ار آرزوست توفیر | که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر

چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید | ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر

چنان رود بعدو تیرهای او گویی | بجای پیکان دارند دیدهای بصیر

هر آنچه کرد و کند دشمنش غنیمت اوست | هزار دیده چرا ریخ بیند و خبیر

بویژه نیابد کس را بزرگ همت او | که همتش ز بزرگی نگنجد اندر ویر

۶۰

مگر صلابتش از معجزات داود است
که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر

چنان رود بهمه کار عزم او گوئی
ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریر پوشد از تار مدح شاه جهان
حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی نویسم و از حرص آفرینش قلم
همی بسر آید گوئی همان سخن بصریر

ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد
هلال ناشده کی مه شد است بدر منیر

نبود جود کجا دست و رای او باشد
چه خیزد از فلک و آفتاب بی تدبیر

همیشه از نظر او نفیر دارد کفر
کس از نشاط و فزونی نبود شنید نفیر

نسود چندان تا ختن ختای خدنگ
که بی منافع دارند بندگانش تیر

خدای قاعده مهرش اندر آب نهاد
گر آب تشنه بود خلق نیست ناگزیر

اگرچه قوت شیر است بد سگالش را
ز بیم او برود جستن شغال و نخجیر

ز حق او که نگستر و در همه عالم
بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر

هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد
بیک نفس نکند باز در وفا تأخیر

نصیب شاهان از وسع دستگاه تخیر
چو خواب نیکو بود نصیب او تعبیر

بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند
طلب نکرد کسی غیر در جهان اکسیر

۶۲

نه چرخ کی صبوری و نیک تدبیری	نه یار جوید هرگز نه زار دارد زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد	چنانکه هست ازو دین ملک را تیسیر
مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام	فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

ولهُ ایضاً

گر نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار	مشکبوی و مشک رنگ و مشکپاش و مشکبار
از دل ما رابستاو خود چرا بر بند شد	ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت	ور نه می خورده است چشمش چند باشد پر خمار
ماهتابستش بنا گوش و خطش سنبل برو	آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید	هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار
از سوی نزدیک زلفش تا بجا وی جعد او	آستین پر مشک باز آئی و پر عنبر کنار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار زور	مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل خون روی او سرخ	زانکه رویش جای نور است و دل ما جای نار
او چو چیزی نیم و ناز من به است	ای بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق پناه دولت و بنیاد مجد	آفتاب ملک ایمان ملت و فخر کبار

۶۳

ولہ ایضاً

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان باشد همی مر شاه را این است کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان — نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کارزار

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران انام — تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار

نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلک — تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام خشم — جز دهان چیزی نخندد پیش او هنگام بار

آن دهان جنبان بود کو شاه را بوسید زمین — وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار

در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم — در زمین مجلس او مشکبو خیزد بهار

زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل — زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد — جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار

ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد ز بخت — پادشاهی را بجود است فخر و اعتبار

ور چه از طبع هر دو به بود شادی ز غم — ور چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

ور کسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد — آن زیادت هست بر نقصان لیک آن فخر عار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان — جز برای او نباشد تا بپا باشد روزگار

گر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح او — هم بگویم شکر گردش یکی از صد هزار

جامه پوشید بخت من ز بهای راجود او — جامه گو راست او بود و فخر دیار

شکر او از جان شیرین صبور گردم بدیع — پیش ایزد برد خواهم صورتش و زشمار

گر بگویم پیش او کردگار بس هیچکس — شکر او پیش که گویم جز به پیش کردگار

تا همی گرد فصول عالم از گشت فلک — که تموز و که زمستان گاه تیر و که بهار

شاه را سر سبز باد و جان بجای تن — تیغ تیزش نافذ و بادش دل شاد خوار

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس — دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

وله ایضاً فی المدیحه

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان — اگر دروغ چو نیکوی راست نیکوتر

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او — همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

از آنکه طلعت او بر سر همه نفع است — بود بطلعت خورشید گاه گاه ضرر

وگر بنعمت گوئی فزود نعمت او — شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

وگر سخاوت گوئی بر سخاوت او — بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر

حرف اللام

که دادی پنج سیال جز او بیاره سیم | که دادی پنج زایر جز او صره زر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا | کسی جز او نهاد اندرین جهان بجهر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش | بیافته است بتوضیع زین ره و آن بر
شگفتش آمد و شادی فزود و گر بر | ز روی فخر بگفت این شعر خوش آنبر
گران عطاش بزرگ آمد و شگفت همی | کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر
بیک عطا سه هزار از که شاعر دم | گران خزینه کهی زرد چهره و لاغر
نه شاعری که قدیمش رنج خدمت بود | نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر
ازین بیت عالیش مجمع شعرا | اگر بود بسزا شاه یا بود بخطر
وگر شجاعت گوئی چو او نه عمر بود | نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر
پدر گر اول باید و فخر یزدانی | بچشم خویش بدید اندر آن خبر و سیر
بزند کافی خویش بخسروی بنشاند | به تخت ملک بر پیش او ببست کمر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند | چنین بود عوضی کش چنین بود جوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه | همه سراسر آهن سنان برق سپر
ز گرد ایشان چه شب سیاه روشن روز | ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور

دو بیست پیل ور اندشت بیرنگی کوئی — بزیر پای ور آورد کرد کرد و حجر

چو بیشه پیش بدمراد جله سگار — چو حلقه گردش صف سوار و لشکر

بحمله ملک شرق آن سپاه قوی — چو گرد گرد پراکنده وضعیف چو ذر

بجنگ مرو که از او رگید تا ورزی — رهی نبود و نه شهری که زو نبود حشر

نه زان صفت که بوهم اندر آن بیای جفت — نه زان عدو که بتیغ اندرش بیابی مر

ز مرد مرکشان چشم روز روشن کور — ز بانگ مرکشان گوش چرخ گردان کر

چو ابگیر شده روی اب و رنگ هوا — سنان ایشان در ابگیر نیلوفر

گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج — سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر

زمانه را و فلک را همی بکین بشمرد — کهینه مردی از ایشان ز کبر و عجب نظر

گشاده کردن و گسترده کین و آخته تیغ — دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود — که بد سگال دگر خواست کرد گار دگر

بکند حمله شاه زمانه شان از بیخ — چنان که صرصر قوم عاد را آن صرصر

گروه ایشان از دست شاه گشته ستوه — سپاهشان دل بد کرده بر نشان ایشان

گروه گروه بکر جنگ بستان کیه ملوک — از و کناره گرفتند یکره بنصیب

٦٧

ای به ذات تو ملک گشته جلیل
وی به نام تو زنده نام خلیل

چو با بهرمرضی بیج برد لشکر داد
که تا بحد خراسان بدان نهیب لشکر

نه زان سپاه از او جز کی گرفت بجنگ
نه زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر

نبرده بود بر آن شهر هیچکس راست
نه وقت سام نریمان نه وقت رستم زر

مدینة العذرا بود نام او تا بود
از آنکه چیره نشد هیچکس بر و بهتر

بدشت او نتوان کام زد ز بار صلیب
بشهر او نتوان خفت خوش ز بیم عور

کر اندر او ره یابی تو تیر جو فی و تیغ
ور اندر او چو کاری سنان بیج ارد

بنای باره او روی مغفر و آهن فیروی
کشیده پیکر چشن بیرج دو پیکر

چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی
تو گفتی که گرفته است بر مجره مقر

رکاب عالی چون سوی او کشید برزم
چنانش کرد که از محکمی نماند اثر

شد از کفایت تیغش بچاره ما هر در
خلف گرفته و آن مملکت ز زیر و زبر

ور از بساط الکوهم عجب فزونی
که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر

رهی که خاک درستش جو تو دیامی خشک
بسان عالم نیز لکه اندر وکشور

اگر بر کرک بدرد بر پرد ش چنگال
ور زش عقاب گذارد بیفکند همه پر

بنا بها نشو تو گفتی که کرک مانندی
گره گره شده و خار ها بر او نشتر

برون گذشته بود شاه شهریار چو باد / بزور دین و بازار مذهب آذر

ملک گرفت بمردی پنج خانهٔ او / زخون لشکر او کرد دشت خشک شمر

چنانش کرد خداوند خسروان زمین / که نام او بجهان کم شده است طول و قصر

شنیده خبر شاه هند ان جیپال / که بر سپهر برینش همی بسود افسر

فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود / حجر نبود بروی زمین برون نه مدر

بدین صفت سپهی بود دشته بخون / بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر

چو دود تیره در او آتش زبانه زبان / تو گفتی آنکه پراکنده شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد / ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر

خدایگان خراسان بدشت پیشاور / بحمله پراکنده جمع آن محشر

پناه تا شده انجا بدان زمان از روز / نه مانده بد سواری نه شاه و نه چاکر

حکایت سفر مولتان همی دانی / وگر ندانی تاج الفتوح پیش آور

اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی / بشاهنامه بر آن بر حکایت است سمر

همه درست بود نادرست نیز بود / تو نادرست ندانی مکن سخن باور

از آن سپس که درو وهم را نبد پایاب / وزان سپس که براو باد را نبود عبر

بموقتان شد و دره و دولت قلعه گشا | که هر یکی را صد تنه بود چون خیبر
بلاد و بتکدها شان گشاد و سوخت همه | ببرد باد بسی تود های خاکستر
نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نبرد | نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر
چو بازگشت بیک تاختن بهسنه شد | از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر
کشید تیغ سیاست بیک سنه لشکر او | نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
نه میمنه بسوی میسره براند ملک | فکند بر همه راه سرنگون آن حشر
سپه ز راه بیابان ز راه پیروز گذر | بدان رهی که رود جنبشی اندرو بخذر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز | به تیغها شان بر حلق حلقه چنبر
نبود هرگز جز دیو اندرو ساکن | نبود هرگز جز غول کس درو رهبر
نه مرد رفت ششم روز را از آوان شد | نمود بر لب جیحون هزار گونه عبر
نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار | بدین گواه منست آنکه دید حرب کبر
ز چین و ماچین بگروه تا لب جیحون | ز ترک و تاجیک و ز ترکمان و عرب و حضر
چه ایلک و چه طغان خان زده دوازده | بیامدند شده جنگجوی چون عنتر
نشستند تن شان از حرب و طعنشان تندر | بجنگ کرده ... چشمشان بیهر

سواد ایشان

سوار ایشان پشت اسب چنان بود / کجا بروید بر ستیغ کوهسار شجر

بگیتی اندر نماند مردی نیک / که به نخچین این قرب حاضر است اید

بحرب گفتند از تاتی پسنده بود / نه یار باید یار را نه نیزه و خنجر

چو شیر گشت بحمله عیان شاه عجم / نماند یکتن از آن قوم چون ربیع و مضر

هنوز چتر ملکشان شکسته در [illegible] / بدان در بستیم آویختیم ثقلین بر

بیامدند فروخسته شیر کرده میان / بر آمدشان و فروخسته شیر کرده جگر

دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید / شکسته تیغ و شمیده دل فکنده سپر

ز کشتمندان [illegible] / همی گشتند سر و پای کشته در زیر سم

بهم اندرین میغ کین حرب کرد و برفت / بحرب کوره و تاریخ گستران [illegible]

بنگشاد بر آهنگ رام با [illegible] / ز تیغ سیل بر آمد ز ران [illegible]

گرفتن پسر سوری گشادن غور / برانی نتوان کرد در سخن مضمر

بهفت کشور [illegible] گوش و شنوا / خبر شنیده است از باری [illegible] زر

ز عکس خون مخالف که شاه ریخته شود / بر آمد یا ره بر هوا ابر است و خاک اغبر

بزرم رام همیکرد شاه شیران را / بکشته باید [illegible] حق به تیغ [illegible]

٧١

ازانکه جایگه هندوان بودی — بهار رنگ نکرد و بهار با شمشیر

بتی که گفته است با من بود بزرگ — خود آمده‌ست نکرده‌ست نقش او پیکر

سرش بفرق فلک برده در میان — ازان سپس که بد و بود هند را مغفر

شنیده که چه کرد او برزم با جیپال — بجامش اندر زهر کشنده کرد شکر

زبان و لشکر او موج و سیر دریا بود — زگرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر

همه شده دل و دانش حسام و زوبین تن — نهیب رود بلا فعل اهرمن لشکر

بحمله صد وده پیل نامدار گرفت — چنانکه بود در اقلیم هندوان در ور

حدیث تار و حدیث حصار و کرکس عال — بگفت خواهم کان بازوی نبود خطر

که رانده بود شهان هزار پیل دمان — چرا و بازداشت هزار اسپ و دشت سند بود

برزم لشکر خوارزمیان که گفتندی — که ایمن است تن و طبع تا زبحر عبر

برنده گوهر شمشیرشان تو گفتی نیست — بروی آینه بروی دمیده سیسنبر

بزه بین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ — سپهر تاختن و بارگیر و ابر سپر

ز تیغ عزم و لیکن بحمله دشمن عزم — درست رای و یکانه آمده نصر و بکر

اگرچه بود خسر بکران و ایشان را — نموده خسرو مشرق بدان حشر محشر

چو از معسکر میمون برفت رایت شاه || قباد زلزله اندر مصاف آن لشکر

خیال و شعبده جادوان فرعون نشست || تو گفتی آن سپهی بد که بیکرانه بر

عصای موسی تیغ فلک برابر سان || چو اژدها شده تا باز کرده پهن زفر

بجای هر یکی تیر دیده در دل خویش || بجای دیده یکی نیزه دید در محجر

یکی به دندان پیکان همی کشید از زه || یکی بدست همی کند خنجر از حنجر

بدان دیار همانا که موج خون عدو || بسا لها ننشیند ز دشت و ز کردبر

در آنگروه که آن جنگ بد در آن اقلیم || پسر نیابد نیز از نهیب آن مادر

هنوز لشکر ما را ز خون مردانشان || سم ستوران لعل است و تیغها احمر

از آن غنیمت کاورد شهریار عجم || کسی درست نداند جز ایزد داور

سلیح یکسر بنهاد تا پدید شود || سرای گشته بد و همچو لعبت بربر

ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیده عقل || ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر

نه نیز چندان تحفه بخیزد از بغداد || نه نیز چندان بخیزد از ششتر

ز بس اسیر که در جام کرده شاه و امیر || بدان زمین نه همانا که زنده ماند نفر

قطار ایشان خود چون سلیح بگذشتند || سری بکالف و دیگر با لشکر و بکر

ابو الفرج

مدح ملک سلطان ابراهیم

پیروز دولت و دین ... ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم

۲۴

ز تهران که اسیر بد از آنچ یار هنوز ... بستان و ز شکست جهال گشوده

از آب جیلم از آن روی کار زار بهم ... خزینه ملکان بود در بسیم مضمر

یکی حصار که بر جهاد کنگر باشش ... نه بود هیچ میانه ز گنبد خضرا

بگردشش اندر دریای سبز موج زنان ... ز بیم او بهم پیدا و بر جهان شد تر

نبود راه و نبودش کریک فرسنگ ... نهاد یک تنه بر تیغ کوه راه گذر

بساعتی بستد خسرو آن حصار به جنگ ... فکند از آتش و زر زیر کافران بستر

خدای داند کانجا چه برگرفت غنیم ... ز زر و سیم و سلیح و ز جامه و زیور

فزون از آن نبود ریگ در بیابانها ... که پیش شاه جهان بود توده توده

بجای خیمه‌شان زر نهاد بر اشتر ... بجای موکب گوهر نهاد بر اشتر

بدار ملک خود آورد و تخت ملکت بهم ... ز سیم خام چو بتخانه پر نگار و صور

کهن شماره است بغزنین فکنده در میدان ... دهل نشد بر او خود دهل زنان بردر

ز قلعه‌های کر کریکان یکان یکوم ... شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر

جوادیان که بجا و بند مردم او ... وز آب جوی نیز دیگر کشید لشکر

سمن سپاره بود حصن دیده ... نیزه‌هاش و پیلادن و تلنده به بر

زهیر سکی

ز هر یکی که از این قلعها سخن گویی · بشرح آن نتوان کرد هیچ و شش و نیز

ور استوار نداری بخوان تو باب فتوح · که فتحهاش چو عقد است شهرهاش گهر

گشاد شاه خراسان همه ز بهر خدا · چنین نکرد بگیتی کس از شهان بشمر

ببست ره بگذرد و بوم و بیخ کفر بکند · بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر

بجست از آن کافرستان که کافر کرد · بجز رضای خدا و رضای پیغمبر

اگر چه مفخر او هست در زمانه بزرگ · ز مفخرش بهنر با بزرگتر منظر

بر آنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد · بگو بیا تو از خویشتن هنر بشمر

چو این همه بکنی آن زمان بفضل برو · بود که ثانی باشد وگرنه رنج مبر

اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب · باسب تازی هرگز چگونه ماند خر

یکی نبی همه باشند نبی ولیک از او · یکی است سوره اخلاص و یک آیه صور

چو شب سیاه بگیرد قمر نکو تابد · بروز تیره شود گرچه روشن است قمر

چه چوب گو بدن آبنوس و چوب عود هم · بدانگه که کاتش به پیدا و بچمر

چهار طبع است آری و لیکن از شکست · محل خاک نباشد برابر آذر

میان شاخ سیاه و میان با سپید · شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

ابوالفرج

[illegible]

بباز گفت همی زاغ هیچ یارانم	که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر	میان طبع من و تو میانه نیست فکر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین	تو از پلیدی مردار برکنی لاغر
مرا نشست بدست ملوک و بر سر	ترا نشست بویرانه ستوران در
زر را خلعت مرا ز رنگ و رنگ تو ز عدد	که من بجال ز معروفم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه	که میل خیر بخیر است میل شر سوی شر
اگر تو خویشتن اندر خیال من آری	همی فسوس تو بر خویشتن کنی اندر
بدین جهان که توانا چه شاه بود بفضل	کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین	بزرگوار بده و گشت چون شجر بثمر
همیشه تا همه وقت خلق عالم را	بشادی و نعم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عزت و دولت	دلش برامش و دستش بباده و ساغر

ولله ایضاً

چهارپایی کش پیکر از هنر هموار	نگارگر بنگارد چنو بخانه نگار
جهنده که همی برق از او برد رفتن	رونده که همی باد ازو برد رفتار

۷۶

[illegible]

بباد و ماند

بسا و ماند و کس باد و دید و ابر نهاد / با بر ماند و کس ابر دید آتش بار

بکوه ماند و هر دم بدو گذار و کوه / بمردمی که شگفتست کوه کوه گذار

چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید / چو بنگری برسد هر کجا بود بسیار

چو چرخ گرد و بیرون رود در پی از / ببار ماند اندر جهد پدیده مار

کی از نشیب بسوی فراز خواهد رفت / ستاره گردد و بر آسمان نهد هنجار

بپای پست کند بر کشیده گرد و سپهر / بدست رخنه کند پای آهنین دیوار

ز راستی که بگردد همی که نامورد / کمان بری که بود دست و پای او بر کار

چو آب جوی شان باشد که دست خواهد کند / چو مرغ گرد و چو نرفت با پیش هموار

سپهر دار بگردد سپهر همی گردد / سپهر باشد ابی کش آفتاب سوار

خدایگان جهان آفتاب فرهنگست / که بیک ثنایش فرهنگ او شد اسپهدار

نهان او را پیوست راستی بنگرد / امید او را بپرورد مردمی بکنار

براستی برسد هر کش او رسد فریاد / ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار

بشاخ خار بر از مهر او بروید گل / ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار

خرد بدانش و رستگاری آرد بر / هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار

نگاه کن که در اندازهٔ ستایش او — سخن چگونه گرامی شده است و خواستوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان — بدست شاه جهان است تیغ گوهربار
تموز به ز بهار است تیغ تیزش را — تنف باد تموز اندر است رنگ بهار
سری برافرازد و سری بدار برد — اگرچه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار
نه او ز خواب و ز بیداری اگرش دیده — روان مردم خفته است و بخت بیدار او
خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا — ز نیکئی که تراهست باش برخوردار
همه جهان را بخت است و مر ترا شادی — همه جهان را گفتار و مر ترا کردار
ز آرزوی زر آتش ستایش تو بود — همی بخاک و بسنگ اندر او فتد گفتار
جهانیان همه انبار خار بار کنند — ستوده خوی تو از آفرین انبار
شماره کی بنیاد کرانه گردون — کرانه هنر تو نیاید و شمار
بزرم چندان دادی که کس نخواهد نیز — برزم چندان کشتی که رستنی پیکار
چه آشتی که نه از تو بود درست و چه جنگ — چه کار کیش نه فرمان دهی و چه پیکار
تویی که دست خوش پست کردن گردون — تویی که گنج تو دارد بدست گنج گذار
تویی که داد تو آسان کند همی مرده — تویی که باد تو آسان کند همی دشوار

زگرد اسب تو تیره شود سپیدی روز
زتا خلعت سیه شد سپیدی شب تا

بمهرجان افزای و بکینه جان انجام
بدست جان انگیز و برشته جان اوبار

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی
بر آتش تو زگیتی برون شدی تیمار

اگر نبرد ترا کوه و جانور گردد
وگرش جامه ز آهن همه شود هموار

جدا کنی بسر تیغ بند او از بند
جدا کنی بسر نیزه پود او از تار

همیشه تا که بگیتی نگار و پایه بود
بود نگار هزاران هزار پایه چهار

هم از خرد تو همی باش بر خرد گنجور
هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

در تهنیت عید نوروز و مدح سلطان مسعود

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر
برملید کر هر دو زده یک بدگر بر

نوروز جهان پرور مانده ز دو پایین
دهقان جهان دیدش پرورده ببر بر

آن زیورها که خورشید برو بست
آورد همی خواهد بستن بشجر بر

برکوه او ابر مگر عاشق گشته است
گرد یده همی قطره چکاند بکمر بر

گویی مگر از چشمه خضر است که هیچی
آبی که بود مانده بشبانه بخضر بر

از لاله چو سجاده آهو به بیابان
بنگر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر

وله ایضاً في المدیحه

تا بارگی سوی کشمر شو که بود یاد | بشمر شکن زلف بتان از ابشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر | چون ابر همی زار بگرید بر بر بر
بر صورت نقشست همه روی زمین پاک | فتنه است اگر ابر بر این نقش و صور بر
فتنه است همی ابر بر این صورت و این نقش | چون من ز ثنا گفتن آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان | کز عدل پدید آرد برهان عمر بر
آن نام بلندش که قصبت از بر نصرت | وز کنیت او داغ نهاده ظفر بر
بر وعده هر کس مگر افسوس کند بس | وافسوس کند وعده خسرو بکر بر
هر روز رسد نامش هر جا که رسد زود | چون سیر سوانیست هلیله سفر بر
دارد خبر او همه کس چونش نه بیند | بسیار عیانش نفزاید به خبر بر
چونانکه حجر جوهر یاقوت نماید | گر عهد و وفاقش بنویسی به حجر بر
دیدش مر او را که بد اندیش حسود است | تیغیست که زخمش نبود جز به جگر بر
گرد و ستم از خدمت او روضه رضوان | گر وصف خلقش فکند دم به سقر بر
آن مسکن و پیکر فضل است که آنجا | هرگز فضلا را ننشانند بدر بر
هر که که کم بنده توفیق بیابد | بسیار دهد بوسه بر آن بنده کمر بر

از هر چه نفر باید تخت بستاند | عرضه کند انگه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی گنج بحکمت و نجوید | وز گنج خزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از رای درستش | نور است بچشم اندر و تا جست بسر بر
انجا که نماند بصر از دیدن خسرو | شاید که نهی فضل عمی را بصر بر
زانسان نرود آب ز بالا سوی پستی | چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز ضرر دهر مر آنرا نگزاید | کو حرز کند مدحش و خواند بضرر بر
هر کجا که رود دشمن او حرف نمانه | از راه گرفته است نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل از علومش | یک نقطه نبخشند بپلدان فکر بر
فرزند چو نو باید با هر چه زمان است | وارد به تبار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را به شمس بود حکم | چونانکه بود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند براقبال | بدخواه و بداندیش بنقصان و غیر بر

فی مدح سلطان مسعود

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار | در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشک رنگ | بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار

ولہ ایضا

ماندست چو بند دل من در عشق او اسیر	رخسار آبدارش در زلف تابدار
که بنددش بحلقه و که داردش اسیر	تا همچنانکه اوست ستمگستر و ستمگرا
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک	مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او زانکه بنگرد	از روزگار جز بنجد او نه روزگار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی	یکدم زدن نگشت بر خشم کامکار
شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی	کز تن بیافرید خداوند رود و نار
بیرون جهد ز دایره گر برکشی عنان	و اندر جهد چو ران بفشاری بچشم مار
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد	وز باد او زمین نتواند کشید بار
جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب	عزمش عنان و حزم لگام و قضا جدا

وله ایضاً فی مدح یمین الدوله

خدایگان خراسان و آفتاب کمال	که وقف کرد بر او کردگار عزّ و جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده یمین	امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او	ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک	که بیخ او همه فخر است و شاخ او همه مال

وله ایضاً

بهار خندان از رنگ آن درخت اثر — درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال

ازان بهشت بهشت ابتی است روز قضا — ازان بهشت زمین نعمتست روز زوال

گران عطا که پراکنده وا بجمع شود — ز حد و رای بیش آید و ز وزن خیال

نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است — نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شادمانه گردد دل — چو نام او نگری فرخجسته گردد فال

اگر چه پیش نیاید بجود بحر و جبل — به پیش آید جبر و قدر بروز قتال

اگر بترک بکاوند شهد املک — اگر بهند بجویند و خمسه جبال

ز خاک ریزه خروش هر نمی شنوند — چنان کرد زمین اندر او فتد زلزال

ز زخم آن که آگین پرند مینا رنگ — ز کام آن فرس باد سیر مهر نعال

به رگ جایگهی نیست تا نشد غمگین — بسند تا حلقی نیست تا نشد اطلال

ایا ستاره تابنده عالم تو فسیر — قوام و قاعده ملک قبله اقبال

بهر کجا خود است بهر کجا نسر است — همی زد آتش کردار تو زنند مثال

هوا که تیر تو بیند در آیدش دندان — اجل که تیغ تو بیند بر آیدش چنگال

و رنگ ز امر تو اند و خلقت خاک زمین — شتاب ز آب تو آموختست باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر
به نور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت مهدیست
کجا سیاست تو نیست فتنهٔ دجال

پس ای ملک ز عطای تو چیره چون کوشید
که بس نشان ملالت بود ز کرد دلال

ز بس که پیش تو بر خلق رحمتی ز ایزد
بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال

همیشه گفت همه فخر شاعران بمن آ
ز شعرگویان پرسید بایدش احوال

اگر بدعوی او شاعران مقر آیند
درست گشت و نماند اندرین حدیث جدال

فغان کنند ز جود تو فغان نباید کرد
فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

همی بگوید گر شاعری مرا بس بود
اگر برآیدش از شعر بس گسست مقال

نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا
بهر دو گیتی در روزنامهٔ اعمال

بگفته شکر چنین بیکرانه جای گرفت
اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال

ترا نصیحت کرد آنکه گر کفایت خود
کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال

نه پست گشت ترا دخل کت نماند چیز
نه جز گشادن ملکست فعل تو ز افعال

همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم
که در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح
عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای
خرد ز حجت تو زنده شد ز بند ضلال

نیاز کشته بجود تو زنده گشت بسی
کشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال

ملک فریب نهاده است خویشتن را نام
کش از عطای تو اشیا بخوبی گشت نوال

غلط کند که کس اندر جهان ز فقر نرفت
ز رفت و هم نرود بر تو حیلت محتال

اگر فقیر نباشد کسی بداد خبیر
فریفته است بروزی همین متعال

نکرند اندازه عطات بسی
که صرباش همی بدره گفت و بدره جوال

زیان سیم تو سیمین کند همی چهره
هوا بزر تو زرین کند همی اشکال

و دیت خدمت بار نیست یکدل
همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون
همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

نخست گفت که پس از عطا که شیر دم
نکرد بار تقاضای بدره خرطال

محال باشد سیری نمودن از نعمت
کری بریدن از خدمت تو سر محال

چو جلوه باید کرد و لیک بعجز خدمت تو
بر آنکسی که جهان سخای اوست عیال

نجاره برنه نتابد فروغ طلعت شمس
بشعر برنه بیارد سرشک ابر زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم
حرام کرده‌ام بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید فزون ز خدمت تو / بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال

جز آنکه نیست که بندد کمر بخدمت تو / که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز / نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

کند حسام تو سقف تهی بلاد الروم / چنانکه کشور هند و برهمن چیپال

قدر نشان علامت کسی بجان بخرید / قضا عنان جنیبت کسی بجای دوال

همی بپای عدو بر بشکل شکل سکال / که هست خصم ترا تیر شیرزه شکل سکال

اگر نبود کسی خاک را صفت گوید / از آن صواب آید که مر ترا بهال

اگر ببزم تو دریا بود خزینه تو / بیک عطای تو دریا سراب گردد و دال

همیشه تا فلک است و جهان جای نور است / همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا / قوام ملت را با تو باد قرب و وصال

بنیر طبع بپرور سخن بفضل بکوش / جهان بعدل بگستر عدو بتیغ بمال

ایا بخصایص ایشاعری که در دل تو / بجز تو هر که بود جمله ناقصند و نکال

نگاهدار تو در خدمت ملوک زبان / بجد مکوش و بده عقل را بهزل مجال

بیک دو بیت حدیث شریف گفته بگوی / چنانکه از عرضت نقش راند تمثال

دو نوع

حرف النون

دو نوع اوز یک جنس قیاس مکن
مجانست نبود در میان زر و سفال

وگر ز گفتن مفضال فاضلست بقصد
نخست باز بشناس فاضل از مفضال

ور آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن
اگر بکرد درست انقدر رواست و محال

هنر بدست بیانست از اختیار سخن
چنانکه زر بزر بانست پایگاه رجال

زیادتی چکنی کان بنقص باز شود
گزین سبیل نکو بید گشت مذهب جهال

مباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت
اگر بحرف نگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی نکند
ز لفظ معنی باید همی ز بالا بال

سخن فرستی خام و نشسته بر سر او
بجای تاج همی بنهد خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود
که این مخاطبه باشد همال را بهمال

این قصیده ایست که غضائری رازی در مدح سلطان محمود در اظهار شکر نعمای او گفته و قصیده قبل از این قصیده را حکیم عنصری در جواب این قصیده بطور ترجیع فرموده

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال

همیشه از قبل نیستی فغان کردند | که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید | بجود آن ملکی کو ز مال دارد مال
چه شد که شکر رستم از این سپس بی شاه | مگر چو خواهم گفتن که گنج و دلال
پس ای ملک که نه گوهر فروختم بسلم | پس ای ملک که ز شاعری ما بحول
پس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا | ملک فریم نام است و جاه و مستغل
پس ای ملک که جهان را شبیه افکندی | که زر سرخ است این و یا شکسته سفال
پس ای ملک که نه فرقان معجز آوردم | که ذو الجلالم چندین جلال داد و کمال
پس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن | نه کیمیاست که زو هیچکس پذیرد حال
پس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند | مرا بهر دو جهان بر صحیفه اعمال
پس ای ملک که من اندر ثنای تو مشئوم | که ور بسیج شنیدند جمله جهال
پس ای ملک که از عالیان نامه سخن | نه شوی بر آن تیغ تو کشتی اشغال
پس ای ملک که دو دست ترا گاه عطا | نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال
پس ای ملک که زمانه عیال خدمت تست | بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال
پس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست | قیاس کرده بتقدیر سال بخش اموال

پس ای ملک که جهان سر بسر حدیقهٔ تست
میان حاسد و با حاسدم بحشمه جدال

پس ای ملک که سخاوت ز گنج تست و کان
ملوک را همه معیار باشد و مثقال

پس ای ملک که ملوک از گزاف گرد کنند
بهر زمین و نترسد کس از حرام و حلال

همی بترسم کز شاعری ملالم کرد
ملال مدح تو گویت جاودانه جلال

همیشه تا ملک و بنا ز گنج بهره تو
اسیر روز مصاف است صدر در قتال

زهی ملک که حلال چنین بود دنیا
به تیغ مالد در خون خصم گرد و ضلال

خراج قیصر روم است و سر که فغفور
بهار و هند فی لاهور با جیپال

بلای برهمنانست و آفت جیپال
هلاک اهرمنانست و آفت دجال

نه بهر جود تو آواره از عدم بوجود
نکو کنند احوال راحت اموال

ملوک را همه بکسستی از بیچ طمع
ایا مظفر سر و زر و روز خوب خصال

بدین بها که ز یک بیت من خریدستی
سپهر و تخت تخم ز تاج عز و جلال

ایا ملک تو از این آفتاب را دری
زبان هر که بیارد دلیل باد الال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند
همیشه زر که همی بهر من رسی هر سال

دو دست تو بعطا گاه بر ببار ز جواست
ز موج دریا پیش آمدش که کان جبال

ابو الفرج

همه ملوک جهان را بجا ثنا گویند
عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته فعال

بعالم از ملکان مالک الملوک توئی
جهانشان همه زتست گاه جود و جمال

ثواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا
امید بنده نماندی بایزد متعال

هزیمت طمع اندر بجود تو همه سال
نهیب لا مال است سیل با آمال

ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی
چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

که عرض زمین باد و ودیع تو شاه
مصاف رادی چو داشت قبله و اقبال

حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد
زمین کجا که ستوه است باد و نکرد اشکال

بسا بحرج برآورده کاخ دشمن تو
بنا رسیده ز بیم زوال با قبال

که بار خورد بید و زیر پیل تو شاه
کنون رسوم دیار است گنبد اطلال

دوام کرد انام پیل وار عدو
چو برزنند بدو کوس پیل تو دوال

برستخیز نیاز آورد مخالف را
چو صرصر تو طبل اندر افکند طبال

هر آنکه کوته کرد ازریچ شاه زبان
دراز کرد بدو شیر آسمان چنگال

بگرد جانش بگردید اژدها کردار
بسان ابر کرد اندر آورد دنبال

شجاع

شعاع چشمهٔ خورشید روز دولت او ... ندیده خواهد تا روزگار حشر زوال

هنوز جود ملک بنده را نداده عطا ... هنوز بنده مراد را نکرده هیچ سؤال

دو چاکرند ملک را ز جمله ربانان ... همه جهان بهی بندشان ظلال و شمال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود ... ثنای ملک یکی وان دگر کره مال

هزار دینار آن جود شهابیت او ... هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال

اگر عطا دهد این بره که بار کرد و پیل ... ز نادره ندارم مثال را ز نلال

شبیر یاد کند روزگار برمکیان ... دقیقی آنکه شگفت است بر او احوال

سحاق ابن براهیم را چه بهره رسد ... ز فضل برمک و آن شعر قافیه بر وال

بیکدو بیت ندانم چه فضل او بدرو ... فسانه باک ندارد محال را ز محال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان ... بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام ... برسم حاسد و تیمار بدسگال

چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان ... بدوش او دو دو بیت مراد و بیت الملال

چو او آنکه خداوند اوست بر در شاه ... چو چاکران ضعیف و بندگان زوال

چو گفت حاسد آنکس که بدسگال نشست ... بباطل اندر واز شکار و نیک شکال

91

دو بهره باقی از نعمت و کرامت شاه | غنی شدی که از جور روزگار منال

یکی دو بدره دینار یافتم تمام | حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال

هزار مسحون یکدشته است هر دینار | چو عنصر رهبر او بوده صد هزار منال

بهر تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر | دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال

هزار بوده هزار دگر ملک بفزود | بیک غزل که زمن خواست لطیفه غزل

دو موسم آمد هر سال بر کرامت شاه | زکاروان جلال و زکاروان جمال

امیدوارم کین بار صد هزار تمام | بمن بیارد بر پای پیل بر قیال

برحل همت برمن عطا فرستد شاه | که گرد لشکر بیاید به تیز پای دال

همان صنم که بمن ننگرد بچشم از خشم | نداد و فتنا و مرا امید وصال

کنون همی طلبیدم بفر دولت شاه | کشم آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

خدایگان ترا ملک گفت بفزایم | نثار کردن تو انجیر و خجسته خصال

زنعمت ابدی را مقصری تو شکر | نه کرد کار جهان را باد بجه گفت ابدال

ایا محمدی از دین پاک باقی باش | همیشه تازه چو عید محمد از شوال

صلات تو بهمه دوستان ببیدر طبع | همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

فی مدح سلطان مسعود

ده بدره زر بگرفتم بفتح باراین | نقیح رومیه صد بدره گیرد و خرطال

گنجا شریف بود شاعر عضایر تو | وضیع باشی چونان چو زر سرخ نعال

به بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر | بحد طاقت مفضول باشد و مفضال

فی مدح و ستایش یمین الدوله سلطان محمود

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال | نیکروز و نیک جشن و نیکبخت و نیک فال

فال فیروزیش روز است آسمانش تو | کان یکی پیروزه جامه است ایندگر زرین نهال

گرد برگ زرد او برخفته شاخ زرد خوش | راست پنداری که باد او بجستی از زلال

بگذرد باد شمال ایدون که نشناسی که او | دستهای قدرت است یا باد شمال

آسمان پاک گشت یکباره در ابر سیاه | یا قلعست از بزمگاه خسرو مشرق شمال

جام پیروزیست گوئی بیضه عنبر بود | پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال

عالم فضل و ... دولت فضل و هنر | حجت یزدان این ملت و عین کمال

کامکاری را ثبات و نامداری را سبب | پادشاهی را صلاح و شهریاری را کمال

داور پخش نیک سیرت فی نعا | جز بخشش پیر با جنگجوی بی ملال

خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند | سائل او باش تا شاهان کنند از تو سؤال

جز بجان اندر سنان او نیابد ره همی | کآب او دستش بجون دشمنان در قتال
مژه از چشم عدو یک یک به نیزه برکند | ور بجوید او بجایش در نشاند اتصال
خاک و باد و آب و آتش طبع از آنش کاینست | خاک طاقت باد پای و آب گرد آتش نعال
از عنان کوه اگر نسبت ندارد پس چرا | کش ندارد کوه باشد کش برانگیزد دغال
آنکه در روز شتاب و منزل روز سفر | از نهیبت روز شکار و قلعه روز نزال
آلتست آری و لیکن آلتی کش نیست عجز | منزلست آری و لیکن منزلی کش نیست مال
آفتاب عقل رای و روح طبع و دهر عزم | آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال
این جهان و آنجهان در زیر مهر جود اوست | مهر او حسن المآب و جود او خیر المآل
همت عالیش را گویی عبارت العجب | هر چه بشناسی بهستی جز خدا ذو الجلال
گوهری باشد که در گنجید و چندین هنر | همتی باشد که در گنجید و چندین جبال
اعتدال اتفاقش هر طبایع را اگر | کار ناید زان طبایع کو بماند از اعتدال
در بلاد و بیشهای هندوان از بیم او | مرد جا سازد بزلف و شیر جا سازد بچال
گنجهای هندوان را شاه غارت کرده بود | تا نده بود آن پشیز شان شکسته و خال
تیر شاه ترکستان از جنگ چندان برکند | تا ز پیکان زرین باز گرداند و بال

بود نی

بود و اندر جهان هیچ اثر که نبد پدید او | مر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین | تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او | ساعت اندر روز باد و روز در ماه و ماه سال

در صفت نوروز و مدح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم | میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز | آن قبله فخر و شرف و گوهر عالم

سالار خراسان ملک عالم و دنیا | از جمله شاهان بهمه فضل مقدّم

گردون بر او چاکر که بخدمت نکند کم | دولت بر او چاکر که بطاعت نزند دم

آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زهر | وانجا که زند تیر ز آهن بزند دم

پیش شکر شادی شود آفاق بماتم | هرگه که دمادم کند او رطل دمادم

چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا | از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر | وانجا که بود باسش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش | ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ببخشش بکشد آتش او بار | در رزم به تیره بکند دیده ضیغم

از خاتم در ستم نگینم یاد که او را — انگشت و نگین است به از خاتم در ستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی — هر پنج بطبع و کف او گشت مسلّم

بحر است کفش جز به حکمت نزند موج — ابر است کفش جز به کرم بر ندهد نم

از گرد سپاهش همی اورم شود اشقر — از ضربت تیغش همی اشقر شود ادهم

بحر است سرایش ز بزرگی ملکان را — کاکش حجر الاسود و کف چشمهٔ زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی که نه در پیش — کان روز بر ایوانش ننشست بماتم

از رونق رایش سخن آراسته گردد — کش رای نگین است و خرد حلقهٔ خاتم

هر چند بگیتی نبود اصل کریم است — اندر رحم مهر کریم است مکرّم

قسام بدو داد همه قسمت نیکی — گوئی که بدو بود عطا بیش مقسّم

تا هست چو دستش نه بدریا به بود در — نه تیر بود آتش و نه موج زند یم

چون بسته برنج از دل او باید آزاد — بر جسته آز از کف او باد درم هم

کو را بستانند چه آزاد چه بنده — کو را بستاید چه گویا و چه ابکم

در سنگ بدو غور سخن گر سد و دانا — بیش است ز هر چیزی و زو مدحت اکرم

چونانکه سپر نیزه اش بیرون رود از — بیرون نشود سوزن فولاد ز ببرم

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک | تا پیش رود سال بود ماه محرّم
در صدر بزرگیش بقا باد و بشادی | بنیاد و هنر مانده با استحکامش محکم

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

امید بیکی و تاج ملوک و صدر کرام | بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
یمین دولت و دولت بدو گرفته عزیز | امین ملّت و ملّت بدو گرفته نظام
سپهر کلّی و جزوی بدو نموده هنر | جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام
اگر نبودی از بهر ملک او بندی | نه چرخ را حرکات و نه ملک را آرام
نه پای مرکب توقیر برگرفت سهیل | ملک توسن کی بندد بر نهاد لگام
ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم | ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام
بجاه بی اثر او کسی نیابد راه | ز بخت بی خبر او کسی نیابد کام
کسی که کینه او را بدل پسند نشد | ز موی خویش نهد دام ملک بر اندام
نگاه کردن شادی بچشم نیکست او | کنون بر چرخ زمین سوی او شود پیغام
همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیک | که کار زمین بدو اگر دعیش بر دوام
بنام خدمت میمون زدند لاف | یمین دولت منصور او گرفته نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پس فتح | ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام
همی نبشتم اشعار شکر او روزی | حصیر منظوم آماده شکر ورا اقلام
کجا خزینه زر و سفینه که هست | بدست شاه جهانست هر دو را انجام
خدایگان خراسان سمی پیر دارد | خزینه را سخا و سفینه را انجام
کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین | ز آسمان سخن آورد و انگهی صمصام
بدین ضمیر نجسته است در دل حساد | بدین روان نفزوده است در تن خدام
کدام زایر با فضل و بدعادت او | که بر نیاید پیش آز شکر او زمسام
نبشتش نفزوده است در زمین ز ثبات | بهمتش نفزوده است بر سپهر خرام
ز رای اوست خیالی خرد بجان اندر | ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگر چه پایه تاریخ عالم ایام است | فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است | خجسته مرکب او را ز نصرتست لجام
کنون عجبتر از آن فتح شیخ غرجستان | که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت | بناش کیوان با لاد سنگ آینه فام
شمیده مرغ بدان برج بر نشاید پر | بریبد و زنگ بر آن سنگ بر گذارد کام

بنیش آهن و فولاد برج کوشک او | بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام

چنان فکندی بر او سنگ منجنیق عدو | کز او شدی دل نور از نهیب او بظلام

سپاه خسرو مشرق بفر دولت او | چنان گرفت آن برج را چو باز حمام

بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد | نه قلعه ماند نه شاه و نه چاکر و نه غلام

خجسته بادش آغاز و هرچه خواهد کرد | وز آن خجسته ترش نیز حاصل و فرجام

بکامکاری اقبال و دور روزبهی | نگاهدارش باد ذو الجلال و الاکرام

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان | نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

یمین دولت کایام او شود میمون | امین ملت کایمان از او شود تابان

همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست | چو بهره باشدش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روی | گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد | از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حقست این ملک و پادشاهی او | روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد | اگر کسی بد خواهد رود در نقصان

بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده ست | اگر کسی نپسندد ازو بود کفران
وگر حدیث بقول منجمان راستی | بحکم اختر و ایام و طالع دوران
بصد دلیل چنانست حکم طالع او | که کد خدای جهانست و پادشاه جهان
بسر علم نجوم اندر است قوت او | ور استوار نداری همی بگیر عیان
نجوم را چو خطر کین کمال قدر او را | خدای داد مر او را چنین بود امکان
ستاره و فلک و روزگار مخلوقند | چنان بحکم که ایزد بدان دهد فرمان
خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند | غلط روا نبود بر خدای با سبحان
چو بخت و دولت و روز فلک بحکم خدای | همه موافق باشند با کسی یکسان
گر اینست مخالف براو براند شتاب | خدای فکرت او را بر او کند سوهان
خلاف شاه جهانست آتش موقد | بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسی که آتش را جای سازد اندر دل | هر آینه بدل او رسد نخست زیان
عداوت ملک مشرق وه چنانست او | همی ز صاعقه و زلزله دهند نشان
به پیش صاعقه و زلزله رود هردم | بسوزد و بشود خانهای او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر | خلاف او را همچون خلاف ایزد دان

خدایراست بزرگی و پادشاهی و عز — بدان دهد که سزاوار دید از کیهان

اگر تو آن نپسندی توئی مخالف او — خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان

مخالفان خداوند را و چه هر را نیست — بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران

وگر ز دور بترسی حسد مکن که حکیم — مثل زند که حسد هست درد بی درمان

مکن خلافش و خدمت کنش که شاه ما — مثل نصیحت او تیغ است و تیغ او طوفان

نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد — نه هر که کان بشکافد ورا گهر آید کان

تو چون تنی و ملک جان برابری جوی — نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان

خدای حقست و کار جز بحق نکند — بحق گرای که آورده بحق ایمان

خلاف کردن او سخت ناستوده بود — مکن خلاف و دل از ناستودگی برهان

اگر مخالفت شهریار عالم را — نگه بر بشنوی هر چه خوردش مکان

وگر چه چرخ فلک بر نهی مخالفش — سیاه کرد و اجرام چرخ چو نقطه ران

عدوش را همه حال روزگار عدوست — که از خدای چنین کرد روزگار ضمان

چو از مخالفت او کسی حدیث کند — برو دراز شود دست محنت حدثان

چه باید ساخته کار بزرگوار شاه — خزینهای بزرگ و سپاههای گران

١٠١

که نیست شد بخلاف خدایگان عجم | نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامهٔ ایام در همه پیدست | اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست باری سامانیان که گفتندی | که رسم و سیرت ما داده ملک ساسان
همی فراخترآید بساطشان ز زمین | همی ز کیوان بگذشت آن سر ایوان
بدان بزرگی و آن فر و آن کفایت و جاه | بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
همی عداوتشان بخت او بدید خدا | اگرچه بودند آن قوم خسروان زمان
امیر عادل بگشاد دولت نصرت حق | میان ببست به پیکار صد هزار عنان
بر آنکسی که همی فال آسمانی جست | نهاد روی و رسانیدشان بذل و هوان
چنانکه بود بدان لشکر و بخیمهٔ او | همه شدند پراکنده چون غبار دخان
همه خراسان بگشاد ملک صافی کرد | بزور بازو و شمشیر تیز و بخت جوان
وزانچه بستد نخستین بنام خویش بداشت | دگر پدر و پسر داد وفا نمود بدان
چو بازپس رضی زین سخن پشیمان شد | زعهد خویش بگشت و پناه کرد بخان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد | که بود بر او دشوار و بر خدا آسان
رسول کرد سوی میر زین دو بر خواند | که تو بیاده مکش لشکری سوی گرگان

که بر خراسان این کی چیره دست شاه پیشه
مر او را دو برهان سپید بدو پرسان

چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول
باخر از بنیت بد بدو رسید زمان

به نیت کردن اعد خلاف خسرو را
پسند باشد و گر نیست جز پشیمانان

دلیل دیگر برهان دیگر از خلقت
کهستان را او بود در ستم دستان

شاه مشرق با دوستی همی پیوست
درخت بختش سر سبز و تازه بود اغصان

چو شد مخالف شاه جهان بسیار
زوال نعمت و بیچاره روز حرمان

کسی که بیند صنع خدای نشناسد
بدان که هست بدو نام مردمی بهتان

حدیث ایلک ناصح که مواقف بود
نبود نامه او را بجز ظفر عنوان

چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد
نشاط او همه ذل گشت و کار او خفقان

خجسته رایت منصور چون دار الملک
بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران

وزان سپس چو بیامد برزم شاه به بر
قضا دریده هزیمت بسوی ترکستان

عجب تر از همه خوارزمشاه بود که تا
بمهر خسرو پا بسته بود جان روان

زمان مانش فزون بود جاه و کارش
دلش بشاه و به پیش سپاه بسته میان

خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد
نکرده بود مر آن راز را همی کتمان

به رسم خریده او را بود که شست و اند	به دست بنده خود گشت چون ایشان
کنون به دست یکی بنده خداوند آ	همه ولایت او از نخیر با فرمان
و گر چه هست و گر من گر نگویم از آنک	دراز گردد و اگر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه عدو ا	کسی که گر ز دل و دست خویش و شحنگان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید	فراخ تر بود اندر مجال او میدان
بد آنکه خصم بد اندیش شاه نزد ا	همی کشندشان بی‌سپهی و شرط او فرمان
بلا بلاست خلاف خدایگان عجم	نجز بجان نکند هر چه شیدرا تا وان
بیازماش و پس آزمون گنی بینی	هلاک خویش بما نساعت از بن بندان
همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست	نهاد خلق جهان را طبایع ارکان
به سرو سبزه همی بشکفد لاله در صحرا	بگیر سبزه نیا بید تا بستان
بقای شاه جهان باد و باد در دولت	ولی برامش و دشمن بخویشتن نفغان

فی مدح یمین الدوله

چو تیغ شاه جهان بد آتش و ل تعجیل روا	فر و خجسته است زمانه بدولت سلطان
یمین دولت و هر ملک او بسل یمین	امین ملت و هر خلق را ز رنج اما ن

زنجان

ز جان بفکرت محکم برون کند سایس | ز کوه نسیم با آهن برون کنند کهکان
نقاش جانی کاندر خیال آن خرد است | بجائش ابری کاندر شکست او طوفان
سپهر کفت زمین کوشش از بخشش | زمانه کفت زمن طاعت و از و فرمان
بدیع او ز قیاس آفتاب رخشان است | بنور صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسی که ندانم وجود را ز عدم | برو وجود و عدم جود حسن خسرو دان
مکر حرارت صفراست حمله بردن او | کز و مخالف تا داده دید پیرقان
از آنکه آهن سودا الطبع هر دو یکیست | ز بیم تیرش کیرد عدوش را خفقان
بدان فرود جدا به ز نبوت پاکست | بر آورند غذا یافته ز نیک پستان
خدای طاعت خویش و رسول و سلطان جوابست | نکرد فرق بدین هر سه امر در قرآن
هر آن کمان که بجنباندش کس او بکشد | از آنکه هست کذارش بچشمه حیوان
ز دور رشست و بشش صواب تیرش اگر | بجای سوفار آید بسوی زه پیکان
مبارز از تیرش سپهر جز انکشد | از آنکه هست کذارش بچشمه حیوان
ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا | مر از بهر تو آمد ز دست او هجران
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن | ایا رجای تو را بر سر سپهر عنان

بدین جهان تقرر شد حکیم هندسه تو — وگر بجهان تقرر شد بود بمرتبه ارزان

توئی که رای تو در دل همی فروزد عقل — توئی که رای تو در دل همی فزاید جان

بهوش اندر عطارد نهاده ان همه هنر — برنگش اندر نقاش چینیان حیران

یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ — شود ز دیدن او دیده ها نگارستان

فروغ او شب تیره نور روز سپید — هوای او بزمستان برنگ تابستان

به پشت ماهی پایش ببرج ماهی سر — زهی باصل و بسر بر جهانش بر سرطان

بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر — ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان

ز محکمی پی بنیاد او بمیخ زمین — ز برتری خم ایوان او خم کیوان

ور از رواق گشادش نظر کنی سوی آب — همه قوام جسد بینی و قوام روان

بروی صحرا چندانکه چشم کار کند — کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان

بلور حل شده بینی به پیش باد صبا — شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان

ز عکس آب هوا مر گشته چون خط دوست — سپهر سبز و چنان گشته چون بستان

ز بس گل خرما درخت مطرب دار — همی خورد شد بلبل همی زند دستان

گر از بلند رواقش نظر کنی سوی شیب — ستاره بینی روی زمین کران بکران

بساط ارزق بینی فراخ در ششم	بران بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان
دیگر یکی بدرخانه ژرف در نگری	کشیده بینی حصنی زکوه الوان
روان تخت سلیمان و آب زیر روان	بساط صرح ممرد که خلق از و بگمان
ز عکس او متلون شده چو قوس قزح	وگر بخواهی شو بنگر و درست بدان
شده است بسته بهم زو صنعت گردون	بوصف هرچه بخواهی منم گشاده زبان
بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای	بجز تو کس ای شهریار در کیهان
همیشه تا بجهان در بود قرین و قرین	قرین دولت بادی بصد هزار قران
بهرچه گوئی داری تو مایه و تصدیق	بهرچه خواهی داری تو قدرت و امکان
مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین	مباد بی تو مکین و مباد بی تو مکان
موافقان بدیر از فر دولت تو	چهار چیز بجای گشت عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی	بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدیر از بیم هیبت تو	چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد	بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

فی مدح و ستایش ملک المظفر معین الدوله محمود

زبسکه ژاله فیروز ریخت ابر فروردین — همی فرو گسلد رشتههای در ثمین

از آب پاک دهان پرستاره دارد ابر — زباد پاک شکم پرستاره دارد طین

بمشک ناب لباس اندرون نشده است هوا — که گل ستاند از گلستان شکنج مشک کین

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر گشت — زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگر است ابر و باد و سیاباف — بدشت و بیشه نمود است کار شان شیرین

بباغ دو ده کند روستا ف باد و بوی — بدشت ساز نکرد دست ابر دیبا چین

بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی — یکی شمامه و دیگر بود شباقی چین

بهار طبعی صنع خدای عزوجل — بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور — یمین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفر است اندرین خجسته بهشت — کفایت فلک است اندرین خجسته نگین

زمانه ملت را و خدای دولت را — یمین و امین دلیل آمد این یمین و امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم — فعال او شعر را سخن کند تلقین

خجسته مرکبا و باد آتش است بهم — بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین

عجب که باد همی برکند بباد لگام — عجبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین

به تیزی سخن و دولت اندرو معنی | بگونه فلک و کوه اندرو پروین

هنر بقوت بازوی شاه داند کرد | که بخت یارش بودی و کرد کار معین

بپای باره او حصن دشت ساده شود | بصف لشکر او دشت شاه حصن حصین

ز رای او رود اندر فلک ستاره روز | ز کف او رود اندر نشیب تا و معین

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق | جهان سر اثر نکست همت تو یقین

زوال نعمت هرگز خدای نپسندد | بدان زمین که بود در موافق تو مکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود | ازان زمین که بود در مخالف تو دفین

از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند | صفت نیابند اندر جهان بجز نفرین

روا نباشد اگر کس قرین تو جوید | ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش | برون دگر هم تو ز روی پیران چین

بدولت تو قضا با فلک منادی کرد | عدوی زاد بمرد و یگانه گشت چنین

دو جای دارد بدخواه ملک ازین دو جهان | ازین جهان همه سجن و زان جهان سجین

بدیع لفظ تو در است و انتخاب صدف | بزرگ باس تو شیر است و روز کار عرین

ز طالع تو نمود چرخ را حرکت | ز رنگ علم تو داد خاک را تسکین

وله ایضاً فی المدیح

نه سر بود که نباشد بخدمت تو بعز	نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
حسد بر دهمه تن چنین بخادم تو	ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
خدایگانا تو مهر و دوستان بگذار	که روزگار خود از دشمنان کشد از کین
همیشه تا فلک آسمان بود گردان	بود ز گردش او گردش شهور و سنین
مباد هر که نخواهدت شاه جز بنده	مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

در مدح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

فرو شکن تو مرا پشت و زلف پر شکن	بزن بتیغ دلم را به تیر غمزه مزن
چو چند سلسله کردی بهر بستن من	روا بود ز نخ بر مرا تو چاه مکن
بس آنکه روز رخ تو سیاه کرد م روز	شب سیاه بر آن روز و زلف در مفکن
نظاره کان تو از دو لب و خط تو همی	بر آید قند بخروار و مشک سوده بمن
تو مشک تبتی لیکن پر از گل تازه است	تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
ترا که ماه زمینی بس از من آنکه کنیم	تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل و عالم سپهبد مشرق	قوام دولت احرار ذو المنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین	که جانش در خرد و دانش است و تن جان

ابوالفرج

بنام حلمش و اندر میان او باسش	بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر بر زکه تیر ششش	چنان بود که بدر زحریر در سوزن
دو خلقتست کف ایشاه را بدو دو وقت	چنانکه بار دهد دوستان و سر دشمن
چو جام گیرد و بر دوستانش جامه و زر	چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون و کفن
کواکبست هنر فضل و فکرتش گردون	جواهراست هنر فخر و سیرتش معدن
اگرچه باده و نزاست تیغ در کف او	بباده ماند و باشد بدرک آهستن
بدان شرف که نکیرد بفضل او معنی	بدان هنر که ندارد بعز و او مسکن
اگرچه سیرت و طبعش ازین جهان است او	رواست او را فضلا جهان موطن
بدانکه مرد ز زن زاد و زن نشان فضل	گزانبد ابقدم داشت فضل مرد بزن

فی مدح ملک نصیر بن ناصر دین

گل نو شکفته است آب روان	برآمیخته بهر او باروان
خرد مهر او برنگارد بدل	که دل مهر او باز بندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او	بروید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی	زناخنت بیرون دهد زعفران

۱۱۱

نه از شکرستش لفظ شکرشکن — نه از عنبرش زلف عنبرفشان

اگر نام پیچیده زلفش بری — پر از مشک یابی تو کام و دهان

اگر وصف گوئی ز شیرین لبش — روان گرددت انگبین بر زبان

وگر نیست خواهی که هستی شود — به پیشش چو بندد کمر بر میان

نگار است گوئی میان سپاه — نگاری چو آراسته بوستان

چه سود از نگار سپاهی ترا — سخن را بجز سپهبد دمان

خداوند علم و خداوند عدل — خداوند ایمان و دین و امان

ملک منصر بن ناصر الدین که زو — قوی گشت فرهنگ و دولت جوان

طبایع ز حزمش بود بی خلل — زمانه بعزمش ببندد استان

بدی بر نسکی با عدای او — ازو بهتر از راستی در کمان

ادب مر ابر همتش کند افتراح — خرد در ابر رایش کند امتحان

چنان کآسمانست در همتش — جهان همچنانست در آسمان

بزرگیش را در جهان جای نیست — که برگشت از آن از نکشش جهان

اگر عکس تیغش در افتد به نیل — بجوش آیدش مغز در استخوان

ایا ضربت و زور بازوی تو | چو ضایع ترا ز درع برستوان
ز پیکار او شد همه مرغزار | سراسر در او دشت هندوستان
رگ بد سگالان در و جوی خرد | پی بت پرستان در و خیزران
بدان مرکب فرخش ننگری | که ساکن یقین است و جنبش گمان
چه باد است از و بر هوا باد نه | چو کوه است بر خاک بار گران
چرا کوه را باد باشد رکاب | چرا باد را بار دار و عنان
ز تیر تو گوی مکان گیر نیست | که بر لامکان تیر و سکان
اگر عرض و نیستی نیستی | سخن گفتن عقل را ترجمان
اگر سیرت او نبودی فضل | همه رمز بودی نبودی بیان
کسی را بکان چیز ندهد بس | همی جود او زر دهد رایگان
بساط زمین شد سخن زیس | که راند نه زآو از او کاروان
نشاید بداند جهان نعمتی | که از داغ جودش ندارد نشان
پسندیدنش هست سودی بزرگ | بهر دو جهان ناپسندش زیان
ایا پاک دین شاه دانش گزین | ز دین تو آل هوا راهوان

۱۱۳

بزرگی و شاهی مثال آتش است | از آتش تو نوری و خصم تو دخان
همی تا فصول طبایع ز سال | تموز و دی است و بهار و خزان
بمان تا زمین است شاه زمین | بزی تا زمان است فخر زمان
بنیکی بکوش و بهمت برس | بشادی بباش و برادی بمان
جهان فرخنده باد ات عید | عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین | همی باش بر قدرتش کامران

ولہ ایضا

همی روم هر ادو هستی زیم با بامان | بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین | سپاهدار خراسان برادر سلطان
کمینه معرضی از جاه او برون فلک | کمینه چیزی از قدر او به از کیوان
کسی که خصم بتواضع بدو نگاه کند | بر آید از لب و چشمش بجای مژه سنان
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست | برون جهد ز قفا ردبانش چون پیکان
زبهر آنکه زنی شاه را قلم باید | نرست هیچ نی از خاک تا نبسته میان
سخاش را وطن اندر روان ظلمت | چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای علمش جهلست علم افلاطون
بجای عدلش ظلمست عدل نوشیروان

نه دیده بوسه سپهر وزی ازکاه بلند
بروی رو بدبختست آن خجسته شادروان

زباد طبعش وز کوه حلمش این عجب ست
که او بباد سبک گرفته کوه گران

همه خصالش پرفایده است چون حکمت
همه کلامش از معجزات چون فرقان

ازانکه در همه هستی همی بود موجود
مدیح او بچه ماند بجنت یزدان

نه گر تو خدمت کاهی بخواهد از عطا
نه بیشتی ازکه عفو او کند نقصان

آیا زمانه نشد مقتدای همت تو
تو مقتدا و مروت نبرد تو مهمان

اگر نگوئی جانی که زنده دارد تن
وگر نگوئی عقلی که زنده دارد جان

نشو نشان ندهم از تو بهر آنکه تورا
بتو شناسند ایشان جز ازایشان

تو از بلندی چرخی و گردش تو سپهر
تو از تمامی و سیری چو جنبش تو نهان

بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر
بجای عهد وفائی که بشکنی پیمان

مبارکست براحرار نام وخیمه مشتق
مرانخست پدید آمده است این برهان

مراجوان خرد پیر بخت بگزیدی
بنام تو خرد پیرگشت و بخت جوان

ز آن سپس که نبوده زخویشتن آگاه
بجاه تو ز من آگاه شد جهان شبان

چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا	بگسترید بهندوستان و ترکستان
اگر بگیرمت مدحت مرا بسحر حلال	بیاورم که همه قدرتست و هم امکان
مرا شناسد لفظ بدیع و وضع غریب	مرا شناسد دعوی و شعر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است	من دراز نشد دست محنت حدثان
نه از نعمت تو خوردم ز خوان پدر	نه از سپاه راه و نه از در دکان
سوا نعمت تو ای شاه و برکشیده تو	وز آفرین تو اندر ایادی احسان
بدولت تو همی امروز جاه دارم و عز	ز خدمت تو بزرگی نام دارم و نان
ز کس فرو نخورم تا به تو سبز بود	مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان سخا	همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی ببخشی لیک	ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
اگر چه در اصل از سر شنگ بار است	نه در گرد هر جا که بر چکد باران
همیشه تا که تموز و دیست آتش و آب	چه از هوا چه رخاکست بهار و خزان
بخوی نیک بجنبی و بر درنگ بکوش	بخت نیکت بباش و بنام نیک گمان

وله ایضا فی مدح میر نصر ناصر الدین

و له ایضاً قطعه

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان | گفتا ز نیست نیست نشان در جهان

گفتم که ساعتی بر من فرو نشین | گفتا که با دو سرو ز جا کی فرو نشان

گفتم که با دو سرو زبان دارد به هیچ | گفتا ز باد سرو رسد لاله را زیان

گفتم که گلستانت همه ساله پر گلست | گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم که آه دان شده رویم ز آب چشم | گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که مشکبار شد از جعد زلف تو | گفتا ببوی و رنگ عبیر هست مشک دهان

گفتم که هر زمان تو بیدار ترستی | گفتا ستاره نیست بیدار هر زمان

گفتم چرا تو دیر نیائی بر هم ستی | گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان

گفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار | گفتا ز هر سود رسد مرد را زیان

گفتم جدا شدی ز من ای بت بمن بیا | گفتا همه بدولت و فرخدایگان

گفتم یمین دولت محمود کامکار | گفتا امین ملت محمود کامران

گفتم فدای عیش بادا هزار عمر | گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست | گفتا که در مصاف هژبر [illegible]

گفتم که باد نیست بر آب او سبک | گفتا که کوه نیست بر پای او گران

۱۱۷

[illegible]

گفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم / گفتا بقلعه که بود آهنین و ان

گفتم خدای عرش بداد شاهی مرا / گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم هزار قلعه روانست شاه را / گفتا هزار قلعه روانست با روان

گفتم که رایگان بگرفته است مملکت / گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مر او را بروز رزم / گفتا نخست یاری تایید آسمان

گفتم که زین گذشت مر او را که یار بود / گفتا چهار چیز بگویم تو را عیان

گفتم که آن چهار کدام است باز گو / گفتا که تیغ و تیر و دل و سینهٔ انشان

گفتم که جمله عزم تن از فر او چه کرد / گفتا که زد بسیخ بدید آور دزکان

گفتم کجاست دولت با کیست همنشین / گفتا که پیش او است کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست / گفتا مثال سیمرغ از دیدها نهان

گفتم سزای دولت و ملکست شهریار / گفتا سزای تاج و کلاه است جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار / گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط / گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

وله ایضاً فی المدیحه

چیست آن آبی چو آتش وآهن چون پرنیان / بی روان تن پیکری پاکیزه چون تن با روان

ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درفش / ور بجنبانیش تیر است ار بجنبانی کمان

از خرد آگاه نه در مغز با شد چون خرد / ور گمان آگاه نه در دل رود همچون گمان

آینه دیدی بر او گستره ده مروارید خرد / ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان پیدار و آتش کار فرستاده خرد / کاتش افروخته است آن شکفته بوستان

آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ / زخم او همرنگ آتش شکفاند ارغوان

ور پرند او چشمه سیماب دارد در کنار / واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه پرند / هیچکس دیده است مروارید را پولاد کان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بوستان / کشتن بدخواه او را تیز باشد بیگمان

شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن / سایهٔ یزدان شه کشور ده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد / زیر پایانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن / ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

جان سخن گوید شاباش آفرین گوید سخن / دل دهان گوید دهان گفتار او ... زبان

گر نداند بهتر هیچ سید نیستی پیش او / هر میان را راستی پیوند و بندد اندر میان

119

پست گشته راستی از نام او گردد بلند | پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

ای هنر را جان و تن او نقش و دیبا اسپید | پادشاهی را چراغ و پیشوایی را نشان

سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین | پرده کرده سپاه لشکر هندوستان

بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده اند | داغ شمشیر تو ای شاه جهان چیپال و خان

بر سپهر مهر مهری بر نگین و مهر او | در سر گفتار خشمی در تن کردار جان

خواسته بخششی که خواهنده چنان داند که هست | زیر پای سحری انگشت تو گنجی شایگان

کوه کان باد خزان گردد بخشش ابر | کوه گردد زیر زین باد گردد زیر ران

گرت نیل و باردان باید بجنگش تیز کن | گرد میدان نیل گردد سنگ پیره باردان

زخم دلها را شتاب چون تیغ در | تیر تو زان شان در جوشن بر استخوان

تن باشید تو دارد زندگانی را بکام | جان ز بیم تیغ تو بر مرگ دارد دیدبان

از هنر نیکی نیاید بیدل و بازوی تو | اندر هر چیزی نیاید چون بماندی شایگان

کار خواهی کار بخشی کار بندد کار ده | کاربینی کارجویی کارسازی کاردان

شادی و شاهی و داری شاد باش و شاد باش | جامه شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان

نیک باد تا همیشه گر تو باشد نیک بخت | شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

تا نبود روز اندرون باشد نشان نوبهار	تا سپاه تیره ماه آرد نشان مهرگان
خرمی ورزند کالی و بزرگی در جهان	باد تو بادا این هر دو پادشاه گیتی جاودان

فی مدح کمال الدوله

قویست دین محمد بآیت فرقان	چنانکه حجت سلطان برایت سلطان
یمین دولت و پیراسته بتیغش ملک	امین ملت و آراسته بدو ایمان
ز خیر هرچه رسول خدای اخبر است	همی نماید از سایه خدای عیان
رسول گفت که پیغولهای ویرانها	مرا همه بنمودند از کران بکران
وزین سپس سپرد دست تیغ محمود	بهر کجا بنمودند ازو مرا یکسان
همیدرست شود آنکه مصطفی فرمود	کنون بحکم خدا از خدایگان جهان
عجب مدار تو در این صفت که دولت او	خدایرا عرضست و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او	خرد گشاده زبانست و کالبد بنیان
بیک سفر که ازو نبود جز یک فتح	وگر نبود ازو سود و بود بود زیان
سفر یکیست خداوند را و پنج فتح	گرو بکرد یکی را دو شیر و نوشروان
دری گشاد که وهم اندر و شود حیران	ربیع بر پدر که دیو اندر او شود حیران

روی چون حاصل گنهکاران
زلف چون نامهٔ گنهکاران

زهی شکسته تر از عهد مردم بیدین — دراز تر ز غم یار در شب هجران

بساطهاش همه سنگهای همچون جنگ — نباتهاش همه خارهای چون سوهان

چنان فقیر که هنگام برگذشتن او — کسی ندید ز پیل بلند جز پالان

چنان گذشتی زو شاه خسروان — که باد مرکب او را گرفته بود عنان

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور — فکند دولت او هر فتوح را بنیان

هم از نخست بسر ساده بر کشید سپاه — یکی حصاری کش سر برابر سرطان

به پشت ماهی قعرش بجاه کنگرها — ز سنگ خاره مر او را قواعد ارکان

بگرد خندق او بر دمیده بیشه رمح — چنانکه وهم در آن بیشه بگذرد آسان

بساعتی بگرفت آنحصار و غارت کرد — خدایگان زمین خسرو حصارستان

ور او نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک — دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

حصار دیگر بگواره شد که شاه عجم — بکندش از بن و یکساعتش بلند اوان

مرادش آنکه زیادت کند مر ایمان — بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان

حصار دیگر بکند شه اسیر او هارون — سپاه او قوی و گنج خانه آبادان

گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت — حصاریانش مسلمان شدند پیر و جوان

و گر حصار مهادین که بر جنش از بالا | همی بپیوستی با چرخ آسمان بنیان
همی بنالد کنستی زبان و رنجه شود | ز باره باره این پیکاره شارستان
بگرد خندق او بیشه که هر گز وهم | بدو درا و نتواند شد از کران بکران
درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر | ز تیزی آتش و ز مژه قطره باران
ز جان خویش بپرخاش دست شسته همی | برزمگه بکف دست برنهاده روان
بدان حصار درون لشکری گرچنان | قرینه شده و ایمن نشسته از خذلان
همی بگفت که با من که بس بود سپاه | بکنج خانه پیلان آهنین دندان
چو دید رایت منصور شاه و بر در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدیده قصد سر تیرهای خون افشان
نخست رزم همی پیوست گر بهلت شجاع | سپهر اخضر را باز داشت از دوران
همی زد و ندی شمشیر اهوان سرای | دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان
حصار بفکند از آن لشکر قوی بستم | بیک چهار یک از روز خسرو ایران
چو دید نصرت شاه زمانه و ... | بدست او اجل خویش را بدید عیان
گریخت خویشتن اندر میان آب افکند | نشست خویشتن و دیگران در آب روان

وگرچه هست فی کرمن وگرنگویم از آنک | دراز کرده اگرگویم از فلان فلان

فی مدح ملک الملوک یمین الدوله

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو ذو المنن

یمین ملت و دولت بدو قوی و شریف | امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی | بطبع او نبرد دیو جز به نیکی ظن

وراز دست بدانشد چنین که گوئی گرد | ز طبع خویش بپرهیزد دست اهریمن

اگر بهند و خراسان بزرگ نام شدا | چنانکه آتش اندر میان پیراهن

جهانگشا پاشا جهانخداوندا | توئی که حجت راز بر لفظ تست علن

برزم کردن دشمن حسام تو گوئی | که دست داد و دستی بدو دشمنان آهن

بنور تیره همه بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جسم تو همچو جان چو بدن

چه آنکه گوید بر من بشمرم فضایل تو | چه آنکه گوید با تو همی کنم بر من

بهیچگونه سخن بر محل تو نرسد | بر آتیه نتوان شد بر آسمان برسن

بنام طبعی پیش تو آمدند سوار | پیاده شان بکشید بدخام در گردن

ز دشمنان تو اندر مضرتست جهان | جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

ز جاهشان ببر و تا به گاهشان بگسل | ز تختشان ببر و ز بختشان برکن

به تیر چشم خداوندشان چو سنگ بدوز | به تیغ جمع سپهشان چو ذرّه بپراکن

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل | دلش به طالع تو شرزه گردد و توسن

نهان نماند زیرا که کینهٔ تو بلاست | بلا نهان نتوان داشتن به حیله و فن

کسی نهاده در آتش فروخت نتواند | چنانکه بر نشود دود از روی روزن

خدای پیش تو آورد همی عدوی تو را | اگر بود به سراندیب اگر بود به عدن

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم | به جشن دهقان آیین زینت بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس | به کوه هر که بود سنگ و آهنش معدن

چو حملهٔ تو قوی و چو عدل تو بی عیب | چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

شرری که از دو اندکی بیفروزند | بشود تا فلک ماه بر زند برزن

چنین که بستم آیین تو قوی تر بود | به دولت اندر را آیین خسرو بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است | روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند | تو را برسم کسان تهنیت نگویم من

نه آتش است شده بلکه آتش انگشت | که بکوبانه بیاری زند یکی بجستن

وله ایضاً

وله ایضاً

ز دیرانت باد همی یک زمان برون نشود | ز خانه‌دان بداندیش و دشمنانت شیون
همیشه تا خرد از آتش است بخرد را | بسالهای خوش نقطه‌های مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان | سپاه و دولت گرد تو گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرای مجلس تو همچو بوستان چمن

فی مدح یمین الدوله

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شده است جوان
اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
نگند شادروانی بدشت باد صبا | که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک | بعنبری و بعدی نهفته شادروان
نثار پر گل از آنگه که ابر سیاه | فرو گذشت بدو بر گلاب گرد دهان
درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه | که شعر خواند بر شاه پیش ثعبان
زبان چو چشم برآرد همی کنون ز حال | شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان
و جان از آتش جستی همیشه تا بوده است | کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
جهان چه بود که او گوئی همی درست | ز گرد لشکر جرار حمله سلطان

به این دولت عالی این ملت حق | نظام دولت تازی و دولت سلطان
بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد | باعتقاد درستش درست شد ایمان
ز بند کیش علامت بود میان بستن | ولیک از پی زرین کمند شد میان
بحد تیغش ملکان سر فرو برند نخست | از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو | بساعت اندر گوید که تیر بر نهید بکمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت | قوی چو حجت اسلام پاک چون قرآن
چگونه دست گذارد بدین جهان چو دوتا | که جود او را بایستی چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ | عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
همی رود بر هر لفظی از مدایح او | هزار حجت با هر یکی هزار زبان
ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند | کشید دود ز تیغ نهانش بر کیوان
بر آن زبانش که بر سر گشت هوا | سیاه گشت هم از دود چهره انسان
ز باد سر بر آوردن نهیب سیاستش | زبان ترکستان شد دیگر گشت چنان
قیامت آمد و این هر دو داغ مانده بود | ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن تو روز نامه فخر | رسوم شاه ببین و بمدح شاه بخوان

بهر روزی غمگین مباش تا و همت — نشان روزی پر رنج و غم جاویدان

بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش — کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان

سخن فروشان آیند نزد او چو روند — ز جود او شده جوهر فروش و بازرگان

یکی مبارک حرز است قصد خدمت او — کجا که آفت درویشی اندر او است عیان

بدان رسید بنیکی که او نماید راه — بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان

شو و اشارت تیغش دعای پیغمبر — اگر عدو کند از ماه جوشن و خفتان

ز جان و عقل مصور شده است پنداری — که سیرتش همه عقل است و صورتش همه جان

هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد — بسوی خدمت شاهش دهد بتخت نشان

نیاز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی — حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان

سخن بدو بر تا بخت تیغ آرد رخت — دلت بدو ده و آنگه دل ملوک ستان

بدوست قصد همه مردمان بدو ماند — که جز ولایت او جای نیست آبادان

مبارکست بی رای او بهر چه رود — هزار گونه پدید آمده است از دو برهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد — امیرزاده بغداد نزد او مهمان

اگر نه انسی و داشتن نه آفت و عیب — سیاه خامهٔ خویش و ولایت کرمان

ولیکن از قبل آنکه او بسی اندست | کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
زمین توانستی داشتن خدای نگاه | گر استوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد | بدست دولت و مانند کرد بدش عنان
چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ | ز حکم طالع باقی برست حکم قران
نه دولتی که ازو رفت نبرد زوال | نه هر زیادت او را نتیجه کند نقصان
رونده دولت و پاینده باد ملکش از این | چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او پیکار جست و دندان زد | کنون بطاعت او شد از بن دندان
ایا کشاده بحق دست و آفریده حق | نبست دولت او را کفایت توران
بگیرد آنچه بخندد بکینه جستن تو | نماند آنکه ببندد بکین تو پیمان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد | کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بند و چشم او شود تیره | نگه ز دیده شیر آید او ز نوک سنان
چنانکه تازی تر آنکشورای ملک تو بدین | کسی نتازد زآن سر بدین سر میدان
جهان بآنکه چه بزرگست بر علامت تست | بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد | شود بنوبت نوروز باد مشک افشان

بملک خویش بپای و برای خویش برو — بنام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داده است داد ملک بده — خدای کام تو رانده است کام خویش بران

فی مدح یمین الدوله

بدان گردیست آن سیمین زنخدان — بدان خمیده کی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گویست — یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب — که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است — یکی مانند زهر آلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او رباید — دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوئی را — یکی بنماید اندر وقف برهان
عزیز از من بنزد من دو چیز است — روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است — یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت اندر دور گردش — امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک گشت بی دولت — یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ بارنده ز آتش — یکی در هند و دیگر در خراسان

یکی بر تخم چیپال و داود / یکی ایلک و خیل قدر خان

چه چیز است آن رونده کلک خسرو / چه چیز است آن بلارک تیغ بران

یکی اندر دهان حق زبان است / یکی اندر دهان مرگ دندان

اگر شمشیر و کلک شد او / نخواهد روز جنگ و روز جولان

یکی دریا کند صحرای آمو / یکی صحرا کند دریای عمان

چه پیمایش تیر چرخ و تیر ناوک / همی بازوی او بگذارد آسان

یکی بر قلعه‌اش کوتاه و تار است / یکی بر جوشنی کش عینه سندان

مبارز از سر تن پیش خسرو / چو بگراید عنان و خشک پیکان

یکی خوی کرده اندر زیر جوشن / یکی جیف کرده اندر زیر خفتان

فلک هر قلعه و تیغ او را / به پیروزی در افکنده است پنهان

یکی را است با حج است باره / یکی را روضه خلد است تالان

به پیشش گنج و کاخ شاه گیتی / نوا فرمای نعمتهای الوان

یکی پیراسته است از بهر زایر / یکی آراسته از بهر مهمان

به بهینه شاعر و درویش و زایر / در ایران از عطای شاه ایران

عنصری

ز دولت نیستی به دولت امینی | مر این هردو را اصل یمین و امانی
تو محمود نامی و محمود کاری | تو محمود ساقی و محمود جهانی
زمانه دلست و تو او را ضمیری | بزرگی تنست و تو او را روانی
بجز بار چیزیست کان تو نداری | بجز عیب چیزیست کان تو ندانی
زمینی نه کافتخار زمینی | زمانی نه کافتخار زمانی
سپهری نه زینهای سپهری | جهانی نه کدخدای جهانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی | بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کتابی بمیدان قضائی | بنعمت زمینی بقدر آسمانی
تو مر دولت خسرو را اساسی | تو مر ملت تازیان را زبانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی | تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را کمندار را تو پیش بینی | وفا را کمند عهد تو ترجمانی
زکین و ز مهر است شمشیر گفت | بدین کینه جویی بدان مهربانی
تو شیر و پلنگ سپه در کارزاری | تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی
زمان را قراری فلک را مداری | ادیب را اشعاری سخن را معانی

توانی که

توانی که هر جا که باشد نباشد | دل اندر نیاز و تن از ناتوانی
بخواند مر آنرا که خوانی سعادت | براند مر آن را کجا تو برانی
تو مر حادثات زمان را هلالی | تو مر نادرات زمان را بیانی
بکف زعفران را کنی ارغوانی | برزم ارغوان را کنی ارغوانی
نه پیش تو بود دولت پادشاهی | نه پیش تو بود نعمت و شادمانی
رسوم تو در دولت تو خدائی | بقای تو در عزّ تو جاودانی
همی تا درستی و بیماری آید | جهان را بنوروزی و مهرگانی
مبادا این جهان از تو برزه یادت | تن و نعمت و دولت جاودانی

فی مدح سلطان محمود

گل خندان خجل کرد و بهاری | که تو رنگ از بهار و گل بدآری
نسیم و مشک بازد جان از بیرا | که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگار قندبار قند لب هست | تو قندی لب نگار قندباری
بمشکین زلف شهر آشوب بندی | بجادو غمزه جان را بسیج کاری
نگارو رنگ بر دلها فکندی | بجعد زنگی و زلف نگاری

دل روباه و طبع عزم گیرد — ز شمشیر تو شیر مرغزاری

اگر حمله پذیری کوه و سنگی — وگر حمله بری موج بحاری

بجای صلح مهر دوستانی — بجای رزم تیغ ذوالفقاری

بعدلت کبک بند شد ز شاهین — ز همت سنگ خون گرید بزاری

یکی بلندست اندر جاه و بیدار — بجد از موج اندر هر هزاری

دل آزادگان خواهنده تست — که تو آزادگی را خواستگاری

فلک بند غمست و تو نجاتی — جهان تیره شبست و تو بهاری

بزم اندر سعادت را قرینی — بصدر اندر جلالت را عیاری

برحمت بر سر خورشید تاجی — بهمت بر سر کیوان غباری

یکان دولت و حق را یمینی — ایمن ملت و دین را یساری

همی خورشید نور آرد نثارت — که تو زیبنده نور و نثاری

اگر بر سنگ بگشائی تو بازو — وگر کف را بدریا درگذاری

بسنگ اندر گشائی چشمه خون — بدریا در پدید آری شماری

چو دیده چشم را و عقل و جان را — تو مر دین را و دولت را بکاری

اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان تو است | بر جهان فرمان نهی گر خواجه را فرمان کنی

ایزد اوند یکه بکام تو کرد و فلک | آرزوی خویشتن تو بر فلک تاوان کنی

فرو میباید شمر از نعمت و احسان او | تو زبس کاحسان کنی مداح را احسان کنی

وعده پیدا نسیان نباشد جایز اندر حق تو | ور وعیدی کرده باید ساعتی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا | گاه آن آمد که تو بر آسمان کیوان کنی

از درازی دست فرمان تو بنده مر ترا | دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی

تا بدیدار ایوان تو کیوان همی جوید شرف | آرزو کرده است کو را شرف ایوان کنی

زآرزوی آنکه بوسد پای تو چون بهشت | خواهدی کز روی او تو نقش شادروان کنی

گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش | موم را در زیر عزم خویش چون سندان کنی

گر نه خورشیدی چرا خیره شود در دست تو | ور نه چاهی پس چرا اوصاف را حیران کنی

نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم | نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج پردازی همی تا رنج برداری ز ما | رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی

آتشی تو که از دلها بشوئی گرد غم | وان ... تو که ویران از [illegible] را ویران کنی

گرچه ابراهیم بن آذر تو و مداح تو | چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی

۱۳۵

بدستن کمر و لب گشادن از خنده | همی میان و دهان ترا

وگر نمود نخواهی همی میان و دهان | یکی ببند لب از خنده و دهان بگشای

وگر بجوز نکوشی که خود به پسندد | خدایگان خراسان و میر بار خدای

همیشه دولت پیروز روز ملک فروز | امین ملت پیغمبر جهان آرای

جوانمرد ناف خدا و خلق را چه گردش چرخ | چه سایه حلمش ملک را چه مبغض

فلک بنای سعادت همی به پای کند | برانگیزاند که همی شاد بسپرد و ش بپای

هوا چو خاک لطیفش فرو نشیند | زمین چو ذره ز حلمش بماند اندر وای

خیال همت او را اگر بپیماید | لعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای

کمند او پیروز و پیل گرد گلش | سنان او بکشد سنگ شیر بدر ماخای

همی نکو شود از پس نهیب هیبت شاه | تبرک خامه خان و هند رایت رای

هنر بپایه فرهنگ او ندارد سنگ | خرد بمرتبه رای او نگیرد جای

اگر جمال ستانی سپرش را پیراست | وگر کمال ستانی هنرش را بستای

نگفت عادت او هیچ حلم را که برو | نگفت فکرت او هیچ خلق را که بپای

برای بردن نامش دهان لعنبر شوی | بحال گفتن مدحش زبان بزر اندای

۱۳۶

گر نه ابراهیم آذر گشت مشکین زلف تو / نیست ابراهیم آذر تو نگار آذری

گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس عجب / زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو مشرق یمین دولت آن کز بیم او / دین قوی گشت و زمانه بی شکی بسر

خرم تو رائی که بیداری او گوید که زه / فر یزدانی که بلند روی او گوید فر

ابجد اندیکه از بیم سر شمشیر تو / از میان اخشیجان شد گسسته داوری

هر چه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی / حجت پیغمبری با حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه بمعنی برتر است / تو به یزدانی ز اندیشه بمعنی برتری

هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش / تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری

گر عجب اندر بود لشکر پناه خسروان / چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری

تا همی رانی چو بادی چون بیارامی زمین / تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا / نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

بشمری خویشتن از بندگان خدمت همی / نشکوئی از خویشتن بر بندگان چون بنگری

هر چه بردارد منازع تو به نیزه بفکنی / هر چه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری

آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو / بر نخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

نیست بهشت زمین جز آنکه اینجا تو بجای | تا همی شهریارا زچه بد با ما اندری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی | تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
حافظ تو باد یزدان تا بدنیا حضر و ا | بگذرانی عمرها را و تو هرگز نگذری
زانکه بینی حق به بینی زانچه گوئی به بود | زانچه داری بهره یابی زانچه داری بهتری

ولد ایضا فی مدح یمین الدوله

ای شکسته سر زلف تو کلاه شکری | شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بر پر دامن زلف بنفشه بینم و تو | بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری
چنانکش بیم اگر پیش او بسر شاید | ورش همی سپری پیش او بکن سپری
بشغل خویشتن اندر فتاده همه روز | همی ز ره شکری یا همی ز ره سپری
اگر تو دل نخلی خلق را مراستی | وگر زره ببری خالق را مرا جبری
از آنکه هست مرا حرز خدمت ملکی | که شد شناخته زو راستی و داوگری
یمین دولت عالی امین ملت حق | که خشم او سقری و عطای او حضری
نه همتش سفری منفعت از او حضری | شد همتش حضری منفعت اش سفری
وفا کند طمعی را بهر دمی [illegible] | نه او ملول شود زین همه نه او ...

اگرچه بگذرد از همت تو صفت فلک	همی به همت خویش ای ملک تو درگذری
سخنوران را فکرت ز تو بیاراید	وگر تو تنها باشی بفضل با حشری
گرا پدید هنر عیب نیز داد خدای	مگر ترا که تو بی عیب سر بسر هنری
مصور است بکف تو اندرون همه جود	که جود را بکف جود عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همی عالم	ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار شکر آرد نام	تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر طبایع شعرا	بسان روز تو اندر زمانه شهری
همیشه تا بزمستان و فصل تابستان	برنگ سبز بود نار و سرو غاتفری
بقاف باد باقبال تا بهمت خویش	از آنکه داد ترا ذو الجلال برنجوری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم	مباد چه تو بزرگی مباد جز تو سری

ولہ ایضا

چو جای داد بود پادشاه داوری	چو جای نام بود شهریار ناموری
یمین دولت ملکی امین ملت و دین	ز ذو الجلال برحمت زمانه النظری
[illegible] فلکی با ... ملکی	بسیرت ملکی و بصورت بشری

ز بزمگه جز خویش را کنی علمی — برزمگاه کنی عین خویش را جبری

اگر بحکم روان گویمت قضائی تو — وگر بقدر بلندست نگه کنم قدری

بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی — چنان کزو بشنودم تو هم بران پری

جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا — بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری

ز فضل در سفری دایم ارچه در حضری — ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری

نه جز بجود شتابی نه جز بدین کوئی — نه جز بفضل گرائی نه جز بحق نگری

شجاع بی خطری و امیر بی خللی — سوار بی بدلی و کریم بی مکری

ز لفظ بر لطفی ز فضل بر طرفی — ز راستی خردی وز معاشرت سمری

بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند — جز از خدای تو از هرچه هست بزرگتری

فرو ستردی از دین نشان بدعت را — ز کعبه هم رقم قرمطی فرو ستری

همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان — بیکروش برود سال شمسی و قمری

سپه کشی و ملک باشی و عطا پاشی — جهان گشائی و دشمن کشی و نوش خوری

سرای و باغ تو آراسته بسرو بلند — چو سرو کاشغری و چو سرو غاتفری

خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد — که صورت همه خیری و عالم صوری

گر پشت پاید از رخ لاله شکفته | از بیم غمزگان تو نرگس چو پژمرد
نیرنگ جادوانه واز رنگ جنبان | هر شب نثر چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن | هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تراست مایه نیرنگ دلبری | نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

ولہ ایضا

گل سوری بماه اندر شکفته | برو برگرد هم جساره خفته
و ولب چون دانه یاقوت و چشمت | بنوک هر مژه اندیشه سفته
یکی رویی که از فردوس اعلی | برو خوبی فرستاده است سفته
شبستان را شکار اکست دیدم | بزیر روز رخشنده نهفته
بآیین صورتی کار جهان کس | نظیر او ندیده است و نگفته
چو گل شکل شگفته عارضش را | وز زلفین مشکین کرد نهفته

ولہ ایضا

ای ماه سپهر نور روشن شده مایی | هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی
از قامت وقد تو برد سرو بلندی | در حلقه زلف تو برد قیر سیاهی

141

آن زلف که او بسوی مرز نکو شست — که بر جهت کهی بر بر کوش است
زان باز عجب آن لب چون نوشت — زو شهر و جهان بسانک نوشانوشست

وله رباعیه

جان از لب تو گونه مرجان گیرد — وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تو تقبیلا بد ورنه — دیدار تو یار دل گرو کان گیرد

وله ایضا

زلف تو کمند نیست همه حلقه و بند — خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آنجاه بران شب رنگ دانست که کند — در خود کندی مرا بدو در که فکند

ایضا رباعیه

تا تنگ شانی سخن دهانت نبود — تا تنگ شانی کمر میانت نبود
تا از کمر سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این و آنت نبود

وله ایضا رباعیه

آن لب خرم که چه مرا آن سازد — زیرا که شکر چون بازم بگدازد
چشم رنجانش در کری اندازد — تا بکی آرم عشق و بر زر بازد

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر	از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو نشسته کنی همی گل سرخ بقیر	من نشسته کنم همی بخوناب زریر

رباعی

ای سرو روان و بار آن سرو قمر	سرو تو بر سیمین برو چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه ز ابر	سروی تو اگر ببندی سرو کمر

وله ایضا رباعی

سیمین صنم تو سنگ بپوشد بسمور	زلفت بشبه همی کند نقش بلور
ای بالب طوطیان و با گشتی گور	حسن تو همی مرده برآرد از گور

وله ایضا

آمد بر من یار که وقت سحر	ترسنده ز کرد خصم خصمش که بدر
دادمش چو بوسه بر کجا بر لب تر	لب بازنده چه باد عقیق بد چو شکر

وله ایضا رباعی

سه چیز ببرد از سه چیز تو وصال	از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال	از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

١٤٣

در عشق تو کس پای ندارد جز من	بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم	تا هیچ کست دوست ندارد جز من

رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو	بر دود وفا و مهر رنگ از دل تو
تا کی نشود کبر پلنگ از دل تو	موم از دل من برید و سنگ از دل تو

وله ایضا

گفتم چشم کرد بر زلف تو نگاه	چون ناگشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفتا او ببرد و مگر به پیدار برا	زیرا که نگیرد آن لب او را بگناه

وله ایضا رباعی

از چهره بخشان همی تابد ماه	بر ماه شکسته زلفشان گیرد راه
با چهره آنچنان بتان دلخواه	من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

وله رباعی

ای لاله بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده	دلتنگ چرا به جنگ آمده

...مشاد قد و نوش لب و عاج بری ... سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری

...م سرو روان و هم بت کاشغر ... هر جور (که) را تو سخت سنگین کمری

رباعی

...لاله ز مشک زلف بر ماه زدی ... وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی

بر غالیه ابیات همی راه زدی

وین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر و السعادة

...قصیده من جهة التیمن و التبرک فی مدح و منقبت حضرت

...امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة و الثناء

من کلام مولانا جویا

...یکه رنگت جلوه در گلزار امکان ریخته ... در خور طاقت بهر دل صاف عرفان ریخته

...ماقت ز باد درد از بوی می وادی ... باده در یا کشتی در جام رندان ریخته

...شعار اساختی سر مست صاف خوش ... درد غم در ساغر صبر فقیران ریخته

...سینه در یکدگر اختی در آتش یاقوت لعل ... شمع حسن خوبرویان بر لب ما آن ریخته

گرم شوخی ساختی گلگون رنگین جلوه را
گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

بر فقیران دست جودت چون جواهر ریز شد
هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

ماند مانند صدف خالی کف دریا ز شرم
آبروی دیده داریهای عمان ریختی

هر که بی برگ محبت در ره دین تو بود
چون گلشن چاک جگر در جیب و دامان ریختی

زآب تیغ دلشکاف آنرا که بدخواه تو بود
باده زهر فنا در ساغر جان ریختی

دیده ام از قدرت معجز طراز تست کز بن
درد را چون گرد از پیراهن جان ریختی

از تو خواهم صحت جسم و توانائی تمام
عالمی را چون بجام درد درمان ریختی

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن
بادا فدای مرقد پاک تو صد چو من

آنرا که با ولای تو رخت اندر آشیانه
میرسیدش ز پرده چشم ملک کفن

مستغنی از دعای تو باشد جناب او
جویا تمام کن بدعای خودت سخن

از طالع بلند مرا فیض خاکبوس
بر درگه تو باد نصیب همیشه و بس

۱۳۱۹

درست و ختمت علی ید اقل السادات سید علی الحسینی الشیرازی فی شهر محرم الحرام

مطبوعه مطبع بلالی بمبئی